

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين
السلطان ابن السلطان السلطان الغازي
محمود خان وقفا صحيحا شرعيا حرره الفقير أحمد
شيخ زاده المفتش بأوقاف الحرمين
الشريفين غفر لهما



منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست
و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو
میرود ممد حیاتست و چون بر می‌آید مفرح ذات
پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی
شکری واجب بیت از دست و زبان که برآید
کز عهدهٔ شکرش بدر آید الآیة
اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور
قطعه بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده
و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده
پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد
و وظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد قطعه
ای کریمی که از خزانهٔ غیب ۰ گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستانرا کجا کنی محروم ۰ تو که با دشمنان نظر داری
فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین
بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات
نبات در مهد زمین بپرورد و درختانرا
بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته
و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه
شکوفه بر سر نهاده و عصارهٔ نایی
بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرما
بتربیتش نخل باسق گشته قطعه
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند

تا توانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
در خبرست از سرور کاینات و مفخر موجودات
و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان
و تتمهٔ دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم شعر
شفیع مطاع نبی کریم • قسیم جسیم نسیم وسیم
بیت چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آن را که دارد نوح کشتیبان
بلغ العلی بکماله • کشف الدجی بجماله • حسنت
جمیع خصاله • صلوا علیه و آله • که یکی از بندگان
گناهکار پریشان روزگار دست انابت
بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بر دارد
ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند
باز اعراض کند بازش بتضرع و زاری بخواند

حق سبحانه و تعالی گوید یا ملایکتی قد استحییت
من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش
را اجابت کردم و حاجتش بر آوردم که از
بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم
بیت کرم بین و لطف خداوندگار
گنه بنده کردست او شرمسار
عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف
که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان
حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک
حق معرفتک قطعه گر کسی وصف او ز من پرسد
بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند • بر نیاید ز کشتگان آواز
یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده
بود و در بحر مکاشفت آنگه که ازان مستغرق شده
حالت باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط

گفت ازین بوستان که بودی ما را چه تحفه
آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت
گل برسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون
برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم
از دست برفت قطعه
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند
کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هر چه گفته‌اند شنیده‌ایم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و بپایان رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

در محامد پادشاه اسلام ابوبکر

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است

و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته
و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند
و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر می‌برند
بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد
بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان
و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان شاهنشاه
معظم اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین
ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی
فی ارضه رب ارض عنه وارضه بعین
عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ
فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم
کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده اند
که الناس علی دین ملوکهم رباعیه
زانگه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است

گر خود همه عیبها بدین بنده درست ؛؛
هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی ؛ رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری ؛ که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم ؛ ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد ؛ وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب
جمیله وحسناته وارفع درجة اودائه وولاته
ودمر علی اعدائه وشنائه بما تلی فی القرآن
من آیاته واحرس نفسه وذویه وذواته اللهم
آمن بلده واحفظ ولده

شعر

لقد سعد الدنیا به دام سعده ؛ وایده المولی بالویة النصر
کذلک ینشا لینة هو عرقها ؛ وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را
بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان

قیامت در امان سلامت نگه دارد

قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست ؛؛
تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا ؛؛
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک ؛؛
مانند آستان درت مأمن رضا ؛؛
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر ؛؛
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا ؛؛
یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس ؛؛
چندانکه خاک را بود و باد را بقا ؛؛

سبب تألیف کتاب

یک شب تأمل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود می گفتم

مثنوی

هر دم از عمر می رود نفسی
چون نگه میکنی نماند بسی ؛؛

ای که پنجاه رفت و در خوابی • مگر این پنج روز در یابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت • کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل • باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارت نو ساخت • رفت و منزل بدیگری پرداخت

وآن دگر پخت همچنین هوسی • وین عمارت بسر نبرد کسی

یار نا پایدار دوست مدار • دوستی را نشاید این غدار

نیک و بد چون همی بباید مرد • خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست • کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز • اندکی ماند و خواجه غره هنوز

ای تهی دست رفته در بازار • ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود بخورد بخوید • وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش جان بشنو • ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تأمل این معنی مصلحت چنان دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم • و دفتر از گفتهای پریشان بشویم

و من بعد پریشان نگویم **بیت**

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم • به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت **قطعه**

کنونت که امکان گفتار هست • بگو ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسد • بحکم ضرورت زبان درکشی

یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر در دنیا معتکف نشیند

و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر
و راه مجانبت پیش گرفتن بعزت عظیم و
صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم برندارم
مگر آنکه سخن گفته شود بر عادت معروف
و طریق مألوف که آزردن دوستان
جهل است و کفارت یمین سهل و خلاف
راه صوابست و نقض عهد اولوالالباب
ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام
قطعه
زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهر فروش است یا پیله ور
اخری
اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمهٔ او درکشیدن قوت
نداشتم و روی از محادثهٔ او گردانیدن
مروت ندانستم که یار موافق بود و
ارادت صادق داشت بیت
چو جنگ آوری با کسی برستیز
که ازوی گزیرت بود یا گریز
بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان
بگوشهٔ صحرا بیرون رفتیم در فصل ربیع
که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت
ورد رسیده شعر
پیراهن برگ بر درختان
چون جامهٔ عید نیکبختان
اول اردیبهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی
همچون عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را در بوستان با یکی از دوستان
اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم
و درختان دلکش درهم گفتی که خردهٔ مینا بر
خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش درآویخته

روضهٔ ماء نهرها سلسال دوحهٔ سجع طیرها موزون
آن پر از لالهای رنگارنگ وین پر از میوهای گوناگون
باد در سایهٔ درختانش گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن
غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان
و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت
شهر کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی
بقایی نبود و عهد گلستان را وفایی نباشد
و حکما گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید
گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران
و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم

تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او
دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش
ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند مثنوی

بچه کار آیدت ز گل طبقی
از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این سخن بگفتم دامنی گل بریخت
و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا
فصلی دو در همان روز اتفاق بیاض افتاد
در حسن معاشرت و آداب محاورت در
لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را
بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بستان
بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد
و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید

در بارگاه شاه جهان پناه، سایهٔ کردگار
و پرتو لطف پروردگار، ذخر زمان و کهف
امان، المؤید من السماء، المنصور علی الاعداء
عضد الدولة القاهرة، سراج الملة الباهرة
جمال الانام، مفخر الاسلام سعد بن اتابک
الاعظم شهنشاه معظم مالک رقاب الامم
مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر
وارث ملک سلیمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر
بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما وضاعف
جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما. و بکرشمهٔ
لطف خداوندی مطالعه فرماید قطعه

گر التفات خداوندیش بیاراید
نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال درنکشد
ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش
بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

در محامد وزیر کبیر ابوبکر بن ابی نصر

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد
و دیدهٔ یاس از پشت پای خجالت بر ندارد
و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نگردد مگر آنگه
که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم
عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت
و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقراء ملاذ
الغرباء مربی الفضلاء محب الاتقیاء افتخار آل
پارس یمین الملک ملک الخواص فخر الدولة
والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة
الملوک والسلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال
الله عمره واجل قدره وشرح صدره و
ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و

مجموع مکارم اخلاق **بیت** هر که در سایهٔ عنایت اوست
گهنش طاعتست و دشمن دوست
هر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتی متعین
است که اگر در ادای آن برخی ازان تهاون
و تکاسل روا دارند هر آینه در معرض خطاب
و در محل عتاب آیند مگر برین طایفهٔ درویشان
که شکر نعمت بزرگان برایشان واجبست
و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمت
در غیبت اولیتر که در حضور که این بتصنع
نزدیکست و آن از تکلف دور و باجابت مقرون
قطعه پشت دوتای فلک راست شد از خرمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین
خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست

کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه
خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفهٔ حکمای
هند در فضیلت بزرجمهر سخن می‌گفتند و
باآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن
بطی است یعنی درنگ بسیار می‌کند مستمع را
بسی منتظر باید بودن تا وی تقریر سخن
کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه
گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم
مثنوی سخندان پرورده پیر کهن
بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم

نکو گوی گر دیر گویی چه غم
بیندیش وانگه برآور نفس
وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر ست از دواب
دواب از تو به گر نگویی صواب
فکیف در نظر اعیان خداوندی عز نصره
که مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحر اگر
در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم
و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و
شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد و
چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره
بلند در دامن کوه الوند پست نماید مثنوی
هر که گردن بدعوی افرازد دشمن از هر طرف بدو تازد
سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار پای بست آمدست و پس دیوار

نخل بندم ولی نه در بوستان شاهدم من ولی نه در کنعان
لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان
که تا جای نه بینند پای ننهند قدم الخروج
قبل الولوج مصرع مردیت بیازمای وانگه زن کن
رباعیه گرچه شاطر بود خروس بجنگ
چه زند پیش باز رویین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش
لیک موش است در مصاف پلنگ
اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم
از عوایب زیردستان بپوشند و در
افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند
بطریق اختصار از نوادر و امثال و اشعار
و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب
درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج
موجب تصنیف کتاب گلستان این بود

و بالله التوفیق **قطعه** بماند سالها این نظم و ترتیب
ز ما هر ذره خاک افتاده جایی ❁
غرض نقشیست کز ما باز ماند ❁
که هستی را نمی‌بینم بقایی ❁
مگر صاحب دلی روزی برحمت ❁
کند در کار درویشان دعایی ❁
امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب
ابواب ایجاز سخن را مصلحت دران دید
تا برین روضهٔ زیبا و حدیقهٔ علیا را
چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد
وازین سبب مختصر آمد تا بملالت
نه انجامد و فهرست ابواب اینست

در تاریخ درین مدت که ما را وقت خوش بود
ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود ❁
بیت مراد ما نصیحت بود و گفتیم
حوالت با خدا کردیم و رفتیم ❁

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی بکشتن اسیری اشارت
کرد بیچاره دران حالت نومیدی بزبانی که
داشت ملک را دشنام دادن گرفت
و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از
جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید

عربیه اذا یئس الانسان طال لسانه
کسنور مغلوب یصول علی الکلب **بیت**
وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز
ملک پرسید که چه می گوید یکی از وزرای نیک
محضر گفت ای خداوند روی زمین همی گوید که
والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس
ملک را برو رحمت آمد و از سر خون
او درگذشت وزیری دیگر که ضد او بود
گفت ابنای جنس ما را نشاید که در حضرت
پادشاهان جز براستی سخن گویند این
ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک
روی ازین سخن درهم کشید و گفت مرا
دروغ او پسندیده تر آمد ازین راست که
تو گفتی که آنرا روی در مصلحتی بود و این را بنای
بر خبثی و خردمندان گفته اند که دروغی

مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز **بیت**
هر که شاه آن کند که او گوید
حیف باشد که جز نکو گوید
لطیف بر طاق ایوان فریدون نوشته
بود **مثنوی** جهان ای برادر نماند بکس
دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک
حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود
سبکتگین را بخواب دید بعد از وفات
او بصد سال که جمله وجود او ریخته بود
و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در
چشم خانه همی گردید و نظر می کرد سایر حکما

از تاویل این فرو ماندند مکر درویشی که فراست
بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که
ملکش با دکرانست قطعه
بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند
کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زندست نام فرخ نوشیروان بخیر
کرچه بسی کذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانک برآید فلان نماند
حکایت ملک زاده را شنیدم که کوتاه
بود و حقیر دیکر برادرانش بلند و خوب
روی باری پدر بکراهیت و استحقار
در وی نظر کرد پسر بفراست و استبصار

دریافت و کفت ای پدر کوتاه خردمند
به که از نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر
به قیمت بهتر کم الشاةُ نظیفةٌ والفیلُ جیفةٌ
عربیه اقلُّ جبال الارض طورٌ وانه
لاعظمُ عند الله قدراً و منزلا قطعه
آن شنیدی که لاغری دانا کفت روزی بابلهی فربه
اسب تازی اکر ضعیف بود همچنان از طویله خر به
پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند
و برادران بجان برنجیدند رباعیه
تا مرد سخن نکفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه کمان مبر که خالیست شاید که پلنک خفته باشد
شنیدم که ملک را دران مدت دشمنی
صعب روی نمود چون دو لشکر روی
بهم آوردند و قصد مبارزت کردند
اول کسی که اسب در میدان جهانید آن پسر بود

وگفت قطعه آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم کاندر میان خاک وخون بینی سری
آنکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری
این بگفت و بر سپاه دشمن زد تنی چند از
مردان کاری بینداخت و چون پیش پدر
آمد زمین خدمت ببوسید وگفت قطعه
ای که شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری
آورده اند که سپاه دشمن بی قیاس بود و
اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر
نعره بزد وگفت ای مردان بکوشید تا
جامه زنان نپوشید سواران را بگفتن او
تهور زیادت گشت و بیکبار حمله آوردند
شنیدم که هم دران روز بر دشمن ظفر یافتند

ملک سر و چشمش ببوسید و در کنارش گرفت
و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش
برادرانش حسد وزهر در طعامش کردند بردند
خواهرش از غرفه بدید دریچه برهم زد
پسر دریافت و دست از طعام باز کشید
وگفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران
جای ایشان بگیرند بیت
کس نیاید بزیر سایه بوم ور همای از جهان شود معدوم
پدر را ازین حالت آگاهی دادند برادرانش را
بخواند وگوشمالی بواجب داد پس هر یکی را
از اطراف بلاد حصه مرضی معین کرد تا فتنه
بنشست و نزاع برخاست که گفته اند ده
درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه
در اقلیمی نگنجند قطعه نیم نانی گر خورد مرد خدای
بذل درویشان کند نیمی دگر

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه • همچنان در بند اقلیمی دگر
حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر
کوهی نشسته بودند • و منفذ کاروان بسته
و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب
و لشکر سلطان مغلوب • بحکم آنکه ملاذی منیع
از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجا
و ماوی خود ساخته • مدبران ممالک آن
طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر
این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت
نمایند مقاومت ایشان ممتنع گردد مثنوی
درختی که اکنون گرفتست پای •
بنیروی مردی بر آید زجای •
و گر همچنان روزگاری هلی •
بگردونش از بیخ بر نگسلی •
سر چشمه شاید گرفتن به بیل •

چو پر شد نشاید گذشتن به پیل •
سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان
بر گماشتند و فرصت نگه داشتند تا وقتی
که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی
مانده • تنی چند از مردان واقعه دیده
و جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب
جبل پنهان شدند • شبانگاه که دزدان
باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح
از تن بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند
نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت
خواب بود چندانکه پاسی از شب درگذشت
بیت قرص خورشید در سیاهی رفت
یونس اندر دهان ماهی رفت •
مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست
همگان یکان بر کتف بستند بامدادان

همه را بدرگاه ملک حاضر آوردند همگان را
بکشتن فرمود اتفاقا در آن میان جوانی بود
که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ
گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرای
ملک پای تخت ملک را بوسه داد و روی
شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر
هنوز از باغ زندگانی بر نخورده است
و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق
خداوندی آنست که ببخشیدن خون او بر بنده
منت نهد ملک روی ازین سخن در هم کشید
و موافق رای بلندش نیامد و گفت بیت
پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست
تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبدست
نسل و فساد ایشان منقطع کردن اولیترست
و بیخ تبار ایشان بر آوردن بهتر که آتش

نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه
نگاه داشتن کار خردمندان نیست قطعه
ابر اگر آب زندگی بارد   هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر   کز نی بوریا شکر نخوری
وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید
و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت
آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقتست
که اگر در سلک صحبت آن بدان تربیت یافتی
طبیعت ایشان گرفتی اما بنده امیدوارست
که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی
خردمندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت
بغی و عناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده
است و در حدیثست که ما من مولود الا
و قد یولد علی فطرة الاسلام ثم ابواه
یهودانه و ینصرانه و یمجسانه قطعه

با بدان یار گشت همسر لوط
خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه از ندمای ملک با وی بحکم شفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم **قطعه** دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند و استاد ادیب را بتربیتش نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش در آموخت و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمه‌ای همی گفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت

بیت عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طایفه اوباش محلت درو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را با هر دو پسرش بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست ملک را خبر کردند دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت **قطعه**

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست

در باغ لاله روید و در شوره بوم خس ایضا
زمین شوره سنبل برنیارد • درو تخم و عمل ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنانست • که بد کردن بجای نیک مردان
حکایت سرهنگ زاده‌ را بر در سرای
اغلمش که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید
الوصف داشت هم از عهد خردی آثار
بزرگی در ناصیهٔ او پیدا بیت
بالای سرش ز هوشمندی • می‌تافت ستارهٔ بلندی
فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال
صورت و کمال معنی داشت و خردمندان
گفته‌اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی
بعقلست نه بسال ابنای جنس او بر منصب
او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او
سعی بی فایده نمودند • دشمن چه زند چو
مهربان باشد دوست • ملک پرسید که موجب

خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ
دولت خداوندی همه را خشنود کردم
مگر حسود را که راضی نمی‌شود الا بزوال نعمت
من و اقبال دولت خداوند باد قطعه
توانم آنکه نیازارم اندرون کسی •
حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست •
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست •
که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست
شوربختان بآرزو خواهند • مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شب‌پره چشم • چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان • کور بهتر که آفتاب سیاه
حکایت یکی از ملوک عجم حکایت کنند که دست
تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و
اذیت آغاز نهاده تا بجدی که خلق از مکاید
ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه

غربت کردند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت
نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و لشکر
دشمنان زور آوردند **قطعه**

هر که فریادرسی روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه همی خواندند
در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر
ملک را پرسید که فریدون گنج و ملک و حشم
نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفت
چنانکه شنیدی خلقی بتعصب برو گرد آمدند
و تقویت کردند پادشاهی یافت گفت
ای ملک گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست
تو مر خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری

بیت همان به که لشکر بجان پروری
که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت
چیست گفت پادشاه را کرم و عدل باید تا برو
گرد آیند و مرحمت تا در سایهٔ دولتش ایمن
نشینند و ترا این هر دو نیست **مثنوی**

نکند جور پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد روی
درهم کشید و او را بزندانش فرستاد
بسی برنیامد که بنی عمش بمنازعت برخاست
و ملک پدر خواست و بمقاومت لشکر آراست
قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند
و پریشان شده برایشان جمع آمدند و تقویت
کردند تا ملک از تصرف او بدر رفت

و بر آنان متغیر گشت **قطعه**

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست
دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود و غلام هرگز دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده، گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد چندانک ملاطفت کردند آرام نگرفت ملک را عیش ازو منغص گشت چاره ندانستند حکیمی دران کشتی بود گفت اگر فرمای من او را خاموش گردانم گفت غایت لطف باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند غوطهٔ چند بخورد مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی بر آویخت چون بر آمد بگوشهٔ بنشست و قرار گرفت ملک را خوش آمد گفت درین چه حکمت بود گفت اول محنت غرقه شدن نچشیده بود قدر سلامت کشتی نمیدانست و همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید **قطعه**

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آنک بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرقست میان آنک یارش در بر
با آنک دو چشم انتظارش بر در

حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطای معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در

دل ایشان بی کرانست و بر عهد من اعتماد
کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگ
هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند

قطعه ازان کز تو ترسد بترس ای حکیم
وگر با چو او صد برآیی بجنگ
نه بینی که چون گربه عاجز شود
برآرد بچنگال چشم پلنگ
ازان مار بر پای راعی زند که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت
پیری و امید از زندگانی قطع کرده تا که سواری
از در درآمد و بشارت آورد که فلان قلعه را
بدولت خداوندی کشادیم و دشمنان اسیر
شدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع
فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت
این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان ملک را

قطعه درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلمست از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر گذشته باز آید

اخری
کوس رحلت بکوفت دست اجل ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو همه تودیع یکدگر بکنید
بر من افتاده کار دشمن کام آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی من نکردم شما حذر بکنید

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام
معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک
عرب که به بی انصافی منسوب بود بزیارت آمد
و نماز و دعا کرد و حاجت خواست بیت
درویش و غنی بندهٔ این خاک درند
آنان که غنی ترند محتاج ترند
پس بمن گفت از آنجا که همت درویشان است

وصدق معاملهٔ ایشان خاطر همراه من کن که
از دشمنی صعب اندیشناکم گفتم بر رعیت
ضعیف رحمت تا از دشمن قوی زحمت
کن تا از دشمن قوی زحمت نه بینی شعر
ببازوان توانا وقوت سردست
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید
که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت وچشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه بیرون آر و داد خلق بده
وگر تو می ندهی داد روز دادی هست
شعر
بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوة در بغداد
پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش
و گفت دعای خیر کن مرا گفت خدایا جانش
بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست
گفت این دعای خیرست ترا و جملهٔ مسلمانان را
مثنوی ای زبردست زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری
مردنت به که مردم آزاری حکایت یکی از ملوک
بی انصاف پارسایی را پرسید که از عبادتها
کدام فاضلترست گفت ترا خواب نیم روز
تا در آن یکنفس خلق را نیازاری قطعه
ظالمی را خفته دیدم نیم روز
گفتم این فتنه است خوابش برده به
آنکه خوابش بهتر از بیداریست
آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی از ملوک شنیدم که شبی در
عشرت روز کرده بود و در پایان مستی
می گفت بیت ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست
کز نیک و بد اندیشه و از کس غمم نیست
درویشی برهنه در بیرون بسرما خفته بود
گفت بیت ای آنکه باقبال تو در عالم نیست
گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست
ملک را خوش آمد صرۀ هزار دینار از روزن
بیرون داشت و گفت دامن بدار ای
درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم
ملک را بر ضعف حال او رحم آمد خلعتی بران
مزید کرد و پیشش فرستاد درویش آن
نقد و جنس را باندک مدتی تلف کرد و باز آمد
بیت قرار بر کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حال او بگفتند
بهم برآمد و روی ازو درهم کشید و ازینجا
گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت
و سورت پادشاهان بر حذر باید بودن
که غالب همت ایشان بمعظمات امور
مملکت متعلق باشد تحمل ازدحام عوام نکنند
مثنوی حرامش بود نعمت پادشاه
که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش
به بیهوده گفتن مبر قدر خویش
گفت آن گدای شوخ چشم مبذر را که چندین
نعمت را بچندین مدت برانداخت
برانید که خزینۀ بیت المال طعمۀ مساکین است
نه لقمۀ اخوان الشیاطین بیت
ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت
آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف
بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف
نکنند اما آنچه از زجر و منع فرمودی مناسب
ارباب همت نیست که یکی را بلطف امیدوار
کردن و باز بنومیدی خسته خاطر گردانیدن

بیت
بروی خود در اطماع باز نتوان کرد
چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

قطعه
کس نبیند که تشنگان حجاز ، بلب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین ، مردم و مرغ و مور گرد آیند
مرغ جایی رود که چینه بود ، نه بجایی رود که چینه نبود

حکایت
یکی از پادشاهان پیشین در رعایت
مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی
تا دشمنی قوی روی نمود همه پشت بدادند

بیت
چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ

یکی از آنان که غدر کرده بودند با من سابقه
داشت ملامتش کردم و گفتم دونهمت و ناسپاس
و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال
از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالیان
در نوردد گفت اگر بکرم معذور داری
که شاید درین واقعه اسبم بی جو بود و نمد
زین بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی
کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد

عربیه
اذا شبع الکمی یصول بطشا
وخاوی البطن یبطش بالفرار

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد
و اگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

حکایت
یکی از وزرا معزول شد و بحلقه
درویشان درآمد برکت صحبت ایشان

در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست
داد ملک باری دیگر با دل خوش کرد
و عمل فرمود قبول نکرد و گفت معزولی
به که مشغولی رباعیه آنان که بکنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
وز دست و زبان حرف گیران رستند
ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید
که تدبیر مملکت را بشاید گفت ای ملک
نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها
تن در ندهد بیت همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد
حکایت سیه گوش را گفتند ترا ملازمت
صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت
تا فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان

در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون
که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف
نمودی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقه
خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت
شمارد گفت همچنان از بطش وی ایمن
نیستیم بیت اگر صد سال گبر آتش فروزد
اگر یکدم در وافتد بسوزد افتد که ندیم
حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سرش
برود و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان
برحذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند
و گاهی بدشنامی خلعت دهند و گفته اند
که ظرافت بسیار هنر ندیمان است و عیب حکیمان
بیت تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت بندیمان بگذار
حکایت یکی از رفیقان من شکایت

روزکار نامساعد نزدیک من آورد که کفاف
اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار
فاقه نمی دارم بارها در دلم آید که باقلیم
دیگر نقل کنم تا در هر صورت که زندگانی کرده
شود کس را بر نیک و بد حال من اطلاع نباشد

بیت
بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت دشمنان می اندیشم که بطعنه
در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر
عدم مروت حمل کنند و گویند

قطعه
مبین آن بی حمیت را که هرگز ، نخواهد دید روی نیکبختی
تن آسانی گزیند خویشتن را ، زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی دانم
اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت
خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن بیرون

نتوانم آمدن گفتم ای برادر عمل پادشاه
دو طرف دارد امید نان و بیم جان و
خلاف رای خردمندان باشد که بدان
امید در بیم افتادن

قطعه
کس نیاید بخانه درویش ، که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو ، یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این را موافق حال من نگفتی و جواب
سوال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت
ورزد دستش از حساب بلرزد

بیت
راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گفته اند چهار کس از چهار کس بجان
برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان
و فاسق از غماز و روسپی از محتسب
و آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باکست

قطعه مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک
زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست
که دیدندش گریزان و افتان و خیزان کسی گفتش
چه آفتست که موجب چندین مخافتست گفت
شنیدم که شتر را بسخره می گیرند گفتند
ای سفیه شتر را بتو چه مشابهت و ترا
با شتر چه مناسبت گفت خاموش که اگر
حاسدان بغرض گویند که شترست کرا
غم تخلیص من باشد تا تفحص حال من کند
و تا تریاق از عراق آورده باشد مارگزیده
مرده بود ترا همچنین فضیلت و دیانت
و تقوی و امانت اما متعنتان در کمین اند

و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت
تست بخلاف تقریر کنند در معرض خطاب
و در محل عتاب افتی دران حالت کرا مجال
مقالت باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک
قناعت را حراست کنی و ترک ریاست
گویی که عاقلان گفته اند بیت
بدریا در منافع بی شمارست
اگر خواهی سلامت بر کنارست
رفیق این سخن بشنید بهم برآمد و روی
از حدیث من درهم کشید و سخنهای
رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل
و کفایتست و فهم و درایت قول حکما درست
آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار
آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند
قطعه دوست مشمار آنکه در نعمت زند

لاف یاری و برادر خواندگی

دوست آن دانم که گیرد دست دوست

در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر می شود و نصیحت من بغرض
می شنود بنزدیک صاحب دیوان رفتم
بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود و صورت
حالش بگفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند
چندین برین برآمد لطف طبعش را بدیدند
و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش
ازان درگذشت و بمرتبهٔ برتر ازان متمکن
شد و همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا
باوج ارادت رسید و مقرب حضرت
سلطان شد و مشار الیه و معتمد علیه گشت
بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم

بیت ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار

که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست ع

الا لا تحزنن اخا البلیة • فللرحمن الطاف خفیة

بیت منشین ترش از گردش ایام که صبر

تلخست ولیکن بر شیرین دارد •

دران قربت ما را با یاران اتفاق سفر حجاز
افتاد چون از زیارت مکه باز امدم دو منزلم
استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان
و در هیأت درویشان گفتم چه حالتست
گفت انچنان که تو گفتی طایفهٔ حسد بردند
و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه
در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود
و یاران قدیم و دوستان جمیع از کلمهٔ
حق خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش

قطعه بصنع خدا چون کسی اوفتاد

همه عالمش پای بر سر نهند •

چو بینند که اقبال دستش گرفت ؛
ستایش کنان دست بر بر نهند
فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین
هفته که مژدهٔ سلامت حجاج رسید از
بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص
گفتم آن نوبت اشارت من قبول نکردی
که عمل پادشاهان چون سفر دریاست سودمند
و خطرناک یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری
بیت یا زر بهر دو دست کند خواجه درکنار
یا موج روزی افگندش مرده برکنار
مصلحت ندیدم بیش ازین ریش درونش را بملامت
خراشیدن و بر و نمک پاشیدن بدین
دو بیت اختصار کردم **قطعه**
ندانستی که بینی بند بر پای ، چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش ، مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر
ایشان بصلاح آراسته یکی از بزرگان که در
حق این طایفه حسن ظن بلیغ داشت
ادراری معین کرده تا یکی ازینان حرکتی کرد
نامناسب حال درویشان ظن آن شخص
فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم
تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم
آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و
جفا نمود معذورش داشتم بحکم آنکه گفته اند
در میر و وزیر و سلطان را ، بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب ، این گریبان بگیرد آن دامن
چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من
وقوف یافتند و باکرام در آوردند و برتر
مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم
و گفتم **بیت** بگذار که بنده کمینم ، تا در صف بندگان نشینم

گفت مصرع الله الله چه جای این سخنست بیت
گر بر سر و چشم من نشینی ، نازت بکشم که نازنینی
فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث
زلت یاران در میان آمد گفتم قطعه
چه جرم دید خداوند سابق الانعام ::
که بنده در نظر خویش خوار می دارد ::
خدای راست مسلم بزرگواری و لطف ::
که جرم بیند و نان برقرار می دارد ::
حاکم را این سخن عظیم پسندیده آمد و اسباب
معاش یاران را فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی
مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند
شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم
و عذر جسارت بخواستم و در حال بیرون آمدم
و گفتم قطعه چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ ::

ترا تحمل امثال ما بباید کرد ، که هیچ کس نزند بر درخت بی بر سنگ
حکایت ملک زاده‌ای گنج فراوان از پدر میراث
یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت
بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت
بریخت قطعه نیاساید مشام از طبلهٔ عود
بر آتش نه که چون عنبر ببوید ::
بزرگی بایدت بخشندگی کن ، که دانه تا نیفشانی نروید
یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که
ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته‌اند
و برای مصلحتی نهاده ، دست ازین حرکت کوتاه
کن که وقایع در پیش است و دشمنان در
کمین نباید که بوقت حاجت فرومانی قطعه
اگر گنجی کنی بر عامیان بخش ، رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم ، که گرد آید ترا هر روز گنجی
ملک روی ازین سخن درهم کشید و اورا

زجر فرمود و گفت خدای تعالی مرا مالک این
مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم
نه پاسبان که نگه دارم **بیت**
قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت ∴
∴ نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت
حکایت آورده اند که نوشیروان عادل
را در شکارگاهی صیدی کباب می کردند غلامی
بروستا فرستادند تا نمک آرد نوشیروان
گفت نمک را بقیمت بستان تا رسمی نشود
و ده خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل
زاید گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندک
بوده است و هرکه آمد چیزی بران مزید کرد
تا بدین غایت رسید **قطعه**
اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی ∴
∴ برآورند غلامان او درخت از بیخ

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد ∴
∴ زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ
حکایت غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیت
خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان کند بی خبر
از قول حکما که گفته اند هرکه خدای را عز و جل
بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خدای تعالی
همان خلق را بروی گمارد تا دمار از روزگارش
برآرد **بیت** آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل مستمند **حکمت** سر جملهٔ
حیوانات گویند شیر است و کمترین جانوران
خر و باتفاق خر باربر به از شیر مردم در **مثنوی**
مسکین خر اگرچه بی تمیز است ، چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران باربردار ، به ز آدمیان مردم آزار
ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او بقرائن معلوم
شد در شکنجه اش کشید و بانواع عقوبت

بگذشت **قطعه** حاصل نشود رضای سلطان
تا خاطر بندگان نجویی • خواهی که خدای بر تو بخشد
با خلق خدای کن نکویی • یکی از ستمدیدگان
بر سر او بگذشت و در حالت مستقبح او
نظر کرد و گفت **قطعه**
نه هر که قوت بازو و منصبی دارد ∴
∴ بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت ∴
∴ ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف
نماند ستمکار بد روزگار • بماند برو لعنت پایدار
حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی
بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود
سنگ را نگه میداشت تا وقتی که ملک بر آن
لشکری خشم گرفت و در چاهش کرد درویش
در آمد و آن سنگ بر سرش فرو کوفت گفتا

تو کیستی و این سنگ بر من چرا زدی گفت من
فلانم و این سنگ همان سنگست که در فلان
تاریخ بر سر من زدی گفت چندین مدت
کجا بودی گفت از جاهت اندیشه می کردم
اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت
شمردم که بزرگان گفته اند **مثنوی**
ناسزایی را چو بینی بختیار • عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز • با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد • ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار • پس بکام دوستان مغزش برآر
حکایت یکی از ملوک مرضی هایل بود که اعادت
ذکر آن ناکردن اولیترست طایفهٔ حکما متفق
گشتند مرین درد را دوایی نیست مگر زهرهٔ
آدمی که بچندین صفت موصوف بود طلب کردند
دهقان پسری یافتند بران صورت که

حکما گفته بودند پدر و مادرش را بخواند و بنعمت
بی کران خشنود کرد و قاضی فتوی داد که
خون یکی را از رعیت ریختن سلامت
نفس پادشاه را روا باشد و جلاد قصد
او کرد پسر سر سوی آسمان کرد و تبسم نمود
ملک پرسیدش که درین حال چه جای خنده
است گفت ناز فرزندان بر مادر و پدر
باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از
پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت
حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی
بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش
اندر هلاک من می بیند بجز خدای عز و جل پناهی
نمی بینم **بیت** پیش که بر آورم ز دستت فریاد
هم پیش تو از دست تو می خواهم داد ∴
سلطان را ازین سخن دل بهم بر آمد و آب در

دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر از
خون بی گناهی ریختن سر و چشمش ببوسید
و در کنارش گرفت و نعمت بی کران بخشید
و آزادش کرد گویند هم در ان روز شفا یافت
قطعه همچنان در فکر آن بیتم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل ∴
∴ زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل ∴
حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته
بود کسان در عقبش رفتند باز آوردند و
وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتن
کرد تا دیگر بندگان چنین حرکت نکنند غلام
پیش عمرو لیث سر بر زمین نهاد و گفت
بیت هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست ∴

اما موجب آنک پرورده نعمت این خاندانم
نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی
اگر بنده را خواهی کشت باری بتاویل شرعی
بکش تا در قیامت ماخوذ نباشی گفت
تاویل چه گونه کنم گفت اجازت فرمای
تا من اول وزیر را بکشم آنگه بقصاص او
مرا بکشتن فرمای تا بحق کشته باشی ملک
بخندید وزیر را گفت چه گونه مصلحت بینی
گفت ای خداوند جهان بصدقه گور پدرت
این حرامزاده را آزاد کن تا مرا نیز در
بلا نیفکند که گناه ازمنست که قول حکما را
معتبر نداشتم که گفته اند **قطعه**

چو کردی با کلوخ انداز پیکار ... سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن ... حذر کن کندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس

نیک محضر همگنان را در مواجه خدمت کردی
و در غیبت نیکی گفتی اتفاقا ازوی حرکتی در نظر
ملک ناپسند آمد مصادره فرمود و عقوبت
سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف
بودند و بشکر او مرتهن در مدت توکیل او
رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت
روا نداشتندی **قطعه** صلح با دشمن اگر خواهی هرگه که ترا
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن ::
سخن آخر بدهن میگذرد موذی را ::
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن ::
آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی
بیرون آمد و ببقیتی در زندان بماند تا یکی از
ملوک آن نواحی در خفیه پیامش فرستاد
که ملوک آن طرف قدر آنچنان بزرگوار ندانستند
و بی عزتی کردند اگر خاطر عزیز فلان

احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در
رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده شود
و اعیان این مملکت بدیدن او مفتخر شوند
و جواب این حروف را منتظر خواجه برین
وقوف یافت و از خطر اندیشید در
حال جواب مختصر چنانک مصلحت دید بر قفای
ورق بنبشت و روانه کرد یکی از متعلقان ملک
برین واقف شد ملک را اعلام کرد که فلان
را که حبس فرموده با ملوک نواحی مراسله دارد
ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را
بگرفتند و رسالت بخواندند نبشته بود که حسن
ظن بزرگان در حق این بنده بیش از فضیلت
این بنده است و تشریف قبولی که فرمودند
بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنک
پرورده نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر

خاطر با ولی نعمت بی وفایی نتوان کرد چنانک
گفته اند **بیت** آنرا که بجای تست هر دم کرمی
عذرش بنه ار کند بعمری ستمی ∴ ملک را سیرت
حق شناسی او پسند آمد و خلعت و نعمت
بخشید و عذر خواست که ترا بی گنه بیازردم
گفت ای خداوند بنده درین حالت خداوند را
خطا نمی بینم بلک تقدیر باری عز اسمه چنین
بود که مرا مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر
که سوابق نعمت و ایادی منت برین بنده داری
مثنوی گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج ∴
از خدا دان خلاف دشمن و دوست ∴
که دل هر دو در تصرف اوست ∴
گرچه تیر از کمان همی گذرد ∘ از کماندار بیند اهل خرد
حکایت یکی از ملوک عرب متعلقان دیوان را

فرمود که مرسوم فلان چندانکه هست مضاعف
کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و سایر
خدمتکاران بلهو و لعب مشغول و در ادای
خدمت متهاون صاحب دلی بشنید فریاد
و خروش از نهادش برآمد و گفت علو
مراتب درجات بندگان بدرگاه حق تعالی
همین مثال دارد سو دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سوم هرآینه در وی کند بلطف نگاه ::
:: امید هست که پرستندگان مخلص را
که نا امید نگردند ز آستان اله مثنوی
مهتری در قبول فرمانست ۰ ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد ۰ سر خدمت بر آستان دارد
حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان
خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح
صاحب دلی برو گذر کرد و گفت

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی ۰ یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
زورت ار پیش می رود با ما ۰ با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین ۰ تا دعایی بر آسمان نرود
ظالم ازین سخن برنجید و روی از نصیحت او
درهم کشید و برو التفات نکرد ۰ اخذته
العزة بالاثم ۰ تا شبی آتش مطبخ در انبار
هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت
و از بستر نرمش بخاکستر گرمش نشاند اتفاقا
ان صاحب دل برو بگذشت دیدش که با یاران
خود همی گفت ندانم این آتش از در سرای من — کجا
افتاد آن صاحب دل بشنید و گفت از دود
دل درویشان سو حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند ۰ بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر کند ۰ لطیفه بر تاج کیخسرو نبشته
بود قطعه چه سالهای فراوان و عمرهای دراز

که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت ::
چنانک دست بدست آمدست ملک بما ::
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت ::
حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن بسر آمده
بود سیصد و شصت بند فاخر بدانستی هر روز
بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش بجمال
یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه
و نه بند در آموخت مگر یک بند که در تعلیم
آن بدفع انداختی فی الجمله پسر بصنعت و قوت
بسر آمد کس را در زمان او بدو امکان مقاومت
نبود تا بحدی پیش ملک گفت که استاد را
فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق
تربیت و اگر نه بقوت ازو کمتر نیستم و
بصنعت با وی برابر ملک را این سخن دشوار
آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع

ترتیب کردند ارکان دولت و اعیان حضرت
و زورآوران اقلیم حاضر شدند پسر چون
پیل مست در آمد بصدمتی که اگر کوه آهنین
بودی از جای برکندی استاد دانست که
پسر بقوت ازو برترست بدان بند غریب
که ازو نهان داشته بود با او در آویخت
پسر دفع آن نتوانست کردن بدو دست
از زمینش برگرفت و بالای سر برد و بر
زمین زد غریو از خلق برخاست ملک
فرمود تا استاد را خلعت و نعمت دادند
و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورده
خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی
گفت ای خداوند مرا در علم کشتی دقیقه
مانع بود که همه عمر از من دریغ می داشت
امروز بدان دقیقه بر من غالب آمده

استاد گفت از بهر چنین روز نگاه میداشتم
که بزرگان گفته اند دوست را چندان قوت
مده که اگر دشمنی کند توانی بروی غالب آمدن
و نشنیده که چه گفت آنکه از پروردهٔ خود جفا
دید **قطعه** یا وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس درین زمانه نکرد • کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد • **حکایت** درویشی
مجرد بگوشهٔ صحرا نشسته بود پادشاهی برو
بگذشت درویش از آنجا که فراغ قناعتست
سر بر نیاورد و التفات نکرد سلطان از آنجا
که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این
طایفهٔ خرقه پوشان مثال حیوانند اهلیت
و مردمی ندارند وزیر نزدیکش رفت و گفت
ای درویش سلطان روی زمین بر تو گذر کرد
چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی

گفت سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی
دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدانک
ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر
طاعت ملوک **قطعه** پادشه پاسبان درویش است
ورچه نعمت بفر دولت اوست ::
گوسفند از برای چوپان نیست ::
بلکه چوپان برای خدمت اوست **اخری**
یکی امروز کامران بینی • دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد • خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست • چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند • نشناسد توانگر از درویش
سلطان را گفتار درویش استوار آمد گفت
از من چیزی بخواه گفت آن میخواهم که دیگر بار
زحمتم ندهی گفت مرا پندی بده گفت **بیت**
دریاب کنون که نعمت هست بدست ::

کین دولت و ملک می رود دست بدست ::

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رحمه الله
رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت
سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش
ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من از
خدای تعالی چنین ترسیدمی که تو از سلطان از
جملهٔ صدیقان بودمی قطعه

گر نبودی امید راحت و رنج ::
پای درویش بر فلک بودی ::
ور وزیر از خدا بترسیدی ::
همچنان کز ملک ملک بودی ::

حکایت پادشاهی بکشتن بی گناهی فرمان
داد گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست
آزار خود مطلب گفت چگونه گفت این عقوبت
بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید

بماند رباعیه دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت ::
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد ::
در گردن او بماند و بر ما بگذشت ::

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او
درگذشت حکایت وزرای نوشیروان
عادل در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی
کردند و هر یکی رای همی زدند و ملک نیز
همچنین تدبیری اندیشه می کرد بوزرجمهر را
رای ملک اختیار آمد وزیران بخفیه گفتند
رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین
حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم
نیست و رای همگان در مشیت است که
صواب آید یا خطا پس موافقت رای
ملک اولیتر تا اگر خلاف صواب آید بعلت

متابعت از معاقبت ایمن باشم که گفته اند

مثنوی خلاف رای سلطان رای جستن

بخون خویش باشد دست شستن

اگر خود روز را گوید شبست این

بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسوان تافت که من
علویم و با قافلهٔ حجاج بشهر در آمد که از حج
می آیم و قصیده پیش ملک برد که من گفته ام
یکی از ندمای ملک در آن سال از سفر آمده
بود گفت من اورا در عید اضحی در بصره دیدم
حاجی چگونه باشد دیگری گفت پدرش نصرانی
بود در ملاطیه او علوی چگونه بود و شعرش
در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنند
که چندین دروغ چرا گوید گفت ای خداوند روی
زمین سخنی دیگر بگویم اگر راست نباشد بهر

عقوبت که فرمایی روا باشد گفت بگو آن
چیست گفت ندانم این معنی بسمع خداوند
رسیده است یا نه قطعه

غریبی گرت ماست پیش آورد

دو پیمانه آبست و یک کمچه دوغ

گر از بنده لغوی شنیدی مرنج

جهان دیده بسیار گوید دروغ

ملک بخندید و گفت ازین راست تر سخنی
در عمر خود نگفتی فرمود تا آنچه مأمول
اوست مهیا کنند حکایت یکی از پسران
هارون الرشید پیش پدر آمد خشمناک که فلان
سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد
هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین
کس چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد دیگری
بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی کردن

هارون گفت ای پسر کرم آنست عفو کنی
و گر نتوانی تو نیز دشنام مادر ده نه چندانکه
انتقام از حد بگذرد آنگه ظلم از طرف
تو باشد و دعوی از قبل خصم **مثنوی**

یکی را زشت خوی داد دشنام :: تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی :: که دانم عیب من چون من ندانی

بیت

نه مردست آن بنزدیک خردمند :: که با پیل دمان پیکار جوید
[مرد] بلی آن کس است از روی تحقیق :: که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت یکی از وزرا بزیردستان
رحمت آوردی و صلاح همگنان را بخیر توسط
کردی اتفاقا ملک روزی بروی خشم گرفت

و عقوبت فرمود و همگنان در استخلاص وی سعی
کردند و موکلان در معاقبتش تلطف نمودند
و بزرگان سیرت خوبش بافواه بگفتند
تا ملک از سر خطای او درگذشت صاحب
دلی بدین اطلاع یافت این بگفت **قطعه**

تا دل دوستان بدست آری ، بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را ، هرچه رخت سراست سوخته به
با بد اندیش هم نکویی کن ، دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت با طایفه از بزرگان در کشتی
نشسته بودیم زورقی در پی ما غرق
شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان
ملاح را گفت بگیر این هر دو را تا صد دینارت
دهم ملاح در آب افتاد تا یکی را خلاص
کردن آن دیگر هلاک شد گفتم سبحان الله
بقیت عمرش نمانده بود ازان سبب در

گرفتن او تا چه رفت ملاح بخندید و گفت
آنچه فرمودی یقینست ولیکن میل خاطر من
بر رهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابانی
مانده بودم مرا بر شتر نشاند و از دست
آن دیگر در کودکی تازیانه خورده بودم گفتم
صدق الله العظیم مَن عَمِلَ صالحًا فلنفسه و
من اساء فعلیها **قطعه** تا توانی درون کس مخراش
کاندرین ره خارها باشد . کار درویش مستمند برآر
که ترا نیز کارها باشد . **حکایت** دو برادر بودند
یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بزور بازو
نان خوردی باری آن توانگر گفت درویش
را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن
برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت
رهایی یابی که خردمندان گفته اند نان
خود خوردن و نشستن به که کمر زرین بخدمت

بستن **بیت** بدست آهک تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر ::
قطعه عمر گرانمایه درین صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا ::
:: ای شکم خیره بنانی بساز
تا نکنی پشت بخدمت دوتا ::
حکایت کسی مژده آورد پیش نوشیروان
که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت
گفت هیچ شنیدی که مرا فرو گذاشت ع
اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست ::
:: که زندگانی ما نیز جاودانی نیست
حکایت گروهی از حکما در حضرت کسری از
برای مصلحتی سخن می گفتند و بوزرجمهر که بزرگ
ایشان بود خاموش نشسته بود گفتند چرا
با ما درین بحث سخن نمی گویی گفت وزرا

برمثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز
سقیم را چون می بینم که رای شما بر صوابست
مرا در آن سخن گفتن حکمت نباشد **مثنوی**
چو کاری بی فضولی من بر آید ٭ مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاهست ٭ اگر خاموش بنشینم گناهست
حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر
مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک
مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این ملک را مگر
بخسیس ترین بندگان آورده اند که سیاهی
داشت بغایت کودن که نام او خصیب بود
ملک مصر را بوی ارزانی داشت گویند عقل
وکفایت او تا بجایی بود که طایفهٔ حراث
مصر شکایت پیش وی بردند که پنبه کاشته
بودیم بر کنار نیل باران بی وقت آمد تلف
شد گفت پشم بایستی کاشتن دانشمندی

این سخن بشنید بخندید و گفت **مثنوی**
اگر روزی بدانش در فزودی ٭ ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادانی چنان روزی رساند ٭ که صد دانا در آن حیران بماند
بخت و دولت بکاردانی نیست ٭ جز بتایید آسمانی نیست
اوفتادست در جهان بسیار ٭ بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر بغصه مرده و رنج ٭ ابله اندر خرابه یافته گنج
حکایت یکی از ملوک را کنیزکی چینی آورده
بودند خواست که در حالت مستی با وی
جمع آید دختر ممانعت کرد ملک در خشم آمد
و او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پرهٔ
بینی درگذشته بود و زیرین بگریبان فرو
هشته هیکلی که صخر جنی از طلعتش برمیدی
و عین القطر از بغلش بگندیدی **بیت**
تو گویی تا قیامت زشت رویی ٭
٭ برو ختمست و بر یوسف نکویی

شخصی نه چنان کریه منظر ٭ کز زشتی او خبر توان داد
وآنکه بغلی نعوذ بالله ٭ مردار بآفتاب مرداد
سیاه را دران شب نفس طالب وشهوت
غالب مهرش بجنبید مهرش برداشت بامداد
ملک کنیزک را طلب کرد ونیافت قصه
باز کفتند خشم کرفت وفرمود تا کنیزک را با سیاه
دست وپای استوار ببندند واز بام جوسق
بقعر خندق اندازند یکی از وزرای نیک محضر
روی شفاعت را بر زمین نهاد که سیاه را
درین خطایی نیست که سایر بندکان وخدمتکاران
بانعام خداوندی متعودند کفت اکر در مفاوضهٔ
او شبی تاخیر کردی چه شدی که من اورا از
قیمت کنیزک افزون دلداری کردمی کفت
ای خداوند نشنیدهٔ که کفته اند **قطعه**
تشنهٔ سوخته در چشمهٔ روشن چو رسید ٭
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد ٭
٭ ملحد کرسنه در خانهٔ خالی بر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد ٭
ملک را این لطیفه پسند آمد کفت سیاه
را بتو بخشیدم کنیزک را چکنم کفت کنیزک را
هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم اورا شاید.
قطعه دست سلطان دکر کجا بیند
چون بسرکین درافتاد ترنج ٭
٭ تشنه را دل نخواهد آب زلال
کوزهٔ بکدشته بر دهان سلنج **بیت**
هرکز اورا بدوستی مپسند ٭ که رود جای ناپسندیده
حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که
دیار مشرق ومغرب بچه کرفتی که ملوک
پیشین را خزاین وعمر ولشکر بیش از
تو بود وچنین فتح میسر نشد کفت بعون

خدای عز و جل هر مملکت را که گرفتم رعیتش را
نیازردم و نام پادشاهان جز بنیکوئی نبردم
بزرگش نخوانند اهل خرد ٭ که نام بزرگان بزشتی برد

قطعه این همه هیچست چون می بگذرد
بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار ٭٭
٭٭ نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت یادگار ٭٭

باب دوم در اخلاق درویشان

یکی از بزرگان پارسایی را گفت چه گویی
در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه
سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم
و در باطنش غیب نمی دانم قطعه
هر که را جامهٔ پارسا بینی ٭ پارسادان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست ٭ محتسب را درون خانه چه کار

حکایت درویشی را دیدم سر بر آستان

کعبه نهاده بود همی نالید و می گفت یا غفور
یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید
عذر تقصیر خدمت آوردم ٭ که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند ٭ عارفان از عبادت استغفار
عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان
بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت
و بدریوزه آمده ام نه بتجارت اِصنع
لی ما انتَ اهلُه قطعه بر در کعبه سائلی دیدم
که همی گفت و می گرستی خوش ٭ می نگویم که طاعتم بپذیر
قلم عفو بر گناهم کش ٭ بیت
گر کشی ور جرم بخشی روی سر بر آستانم ٭٭
٭٭ بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی بر آنم

حکایت عبدالقادر گیلانی را رحمة الله علیه
دیدند در حرم کعبه روی بر حصبای حرم نهاده
همی گفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب

عفو کنم در قیامتم نابینا بر انگیز تا در روی
نیکان شرمسار نشوم **قطعه**
روی بر خاک عجز می گویم ٭ هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم ٭ هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانهٔ پارسایی در آمد
چندانک طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ
شد پارسا دریافت گلیمی که بران خفته بود
برداشت و در رهگذر دزد انداخت
تا دزد محروم نرود ٭ شنیدم که مردان راه خدای
دل دشمنان را نکردند تنگ ٭ ترا کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافست و جنگ ٭ **حقیقت** مودت
اهل صفا چه در روی چه در قفا نه چنانک از
پست عیب گیرند و در پیشت بمیرند **بیت**
در برابر چو گوسفند سلیم ٭ وز قفا همچو گرگ مردم خوار
بیت هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد ٭

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت
بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت
کنم موافقت نکردند گفتم از کرم و اخلاق بزرگان
بدیعست روی از مصاحبت مسکینان تافتن
و فایده دریغ داشتن که من در نفس خویش
این قدر قوت و سرعت می شناسم که در
خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر
إن لم أكن راكبَ المواشي ٭ أسعى لكم حاملَ الغواشي
یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دل
تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت صالحان بر
آمده بود و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد
بیت چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست ٭
و از آنجا که سلامت حال درویشانست گمان

فضولش بخوردند و بیاری قبولش کردند مثنوی
ظاهر حال عارفان دلق است · این قدر بس چو روی در خلق است
در عمل کوش هرچه خواهی پوش · تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس · پارسایی نه ترک جامه و بس
در غژاکند مرد باید بود · بر مخنث سلاح جنگ چه سود
فی الجمله روزی تا شب رفته بودیم و شبانگه
بپای حصاری خفته دزد بی توفیق ابریق
رفیق برداشت که بطهارت می روم بغارت
می رفت بیت پارسا بین که خرقه در بر کرد
جامهٔ کعبه را جل خر کرد · چندانکه از
نظر درویشان غایب شد ببرجی بر رفت
و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن
تاریک مبلغی راه رفته بود و یاران بی گناه
خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند
و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت کردیم

وطریق عزلت گرفتیم که السلامة فی الوحدة
قطعه چو از قومی یکی بی دانشی کرد
نه که را منزلت ماند و نه مه را
ندیدستی که گاوی در علفزار
بیالاید همه گاوان ده را
گفتم منت و سپاس خدای را که از برکت
درویشان محروم نماندم که اگرچه بصورت
از صحبت وحید شدم و بدین حکایت که
گفتی مستفید گشتم و مرا همه عمر این نصیحت
بکار آید مثنوی اگر برکه پر کنند از گلاب
چو سگ در وی افتد کند منجلاب
بیک ناتراشیده در مجلسی
برنجد دل هوشمندان بسی
حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون
بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت

او بود چون نماز برخاست پیش از آن کرد که
عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق وی
زیادت کنند **بیت** ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کین ره که تو میروی بترکستانست ؛؛
چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست
تا تناولی کند پسری صاحب فراست داشت
گفت ای پدر در مجلس پادشاه مگر طعام نخوردی
گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید
گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار
آید **قطعه** ای هنرها نهاده بر کف دست
عیبها را گرفته زیر بغل ؛؛
تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز درماندگی بسیم دغل
حکایت یاد دارم که در عهد طفلیت متعبد
بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی
در خدمت پدر رحمه الله نشسته بودم و همه

شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز بر کنار
گرفته و طایفه ای گرد ما خفته پدر را گفتم
از اینان یکی سر بر نمیدارد که دو رکعتی بگذارد
خواب غفلت چنان برده است که گویی
نه خفته اند بلکه مرده اند گفت جان پدر
تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی
قطعه نه بیند مدعی جز خویشتن را
که دارد پرده پندار در پیش ؛؛
؛؛ گرت چشم خدا بینی ببخشند
نه بینی هیچکس عاجزتر از خویش ؛؛
حکایت بزرگی را در محفلی همی ستودند و
در اوصاف جمیلش مبالغه می نمودند بعد
از تامل بسیار سر برآورد و گفت من آنم
که من دانم **عربیه** کَفیتُ اذیً یا مَن یعدُّ محاسنی
علانیتی هذا و لم تدرِ ما بطنی ؛؛

قطعه

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست
وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحای کوه لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق در آمد و برکنار حوض کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض اندر افتاد و بمشقت بسیار از آنجا خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست گفت آن چیست گفت یاد دارم که بر روی دریای مغرب برفتی و قدمت تر نشد امروز درین یک قامت آب از هلاکت چیزی نمانده بود درین چه حکمت بود شیخ سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تامل بسیار بر آورد و گفت نشنیده که خواجه علیه السلام فرمود لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی که چنین فرمود بجبرائیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار می نمایند و می ربایند

بیت

دیدار مینمایی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

عربیه

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة ∴ فیلحقنی شان اضل طریقا
یؤجج نارا ثم یطفی برشة ∴ لذاک ترانی محرقا وغریقا

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند ∴ که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی ∴ چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست ∴ دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینم ∴ گهی بر پشت پای خود نبینم

اگر درویش بر حالی بماندی • سر دست از دو عالم در فشاندی

حکایت در جامع بعلبک کلمهٔ چند از وعظ میگفتم
با جماعتی افسرده، دل مرده، وراه از عالم صورت
بمعنی نبرده، دیدم که نفسم در نمی گیرد و آتشم
در هیزم تر اثر نمی کند دریغ آمدم تربیت
ستوران و آینه داری در محلهٔ کوران
لیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی
این آیت که • ونحن اقرب الیه من حبل الورید
سخن بجایی رسانیده بودم که می گفتم قطعه

دوست نزدیکتر از من بمنست • وین عجبتر که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که او • در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست • و فضلهٔ قدح
در دست که روندهٔ بر کنار مجلس گذر کرد •
و دور آخر درو اثر • نعرهٔ چنان زد که دیگران
نیز در موافقت او بخروش آمدند و خامان

مجلس بجوش • گفتم سبحان الله دوران باخبر
در حضور • و نزدیکان بی بصر دور قطعه

فهم سخن چون نکند مستمع • قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار • تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابانی از بی خوابی پای
رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم
دست از من بدار قطعه

پای مسکین پیاده چند رود • کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر • لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم
در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی بردی
وگر خفتی مردی فرد

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفتن • شب رحیل ولی ترک جان ببايد گفت ••

حکایت پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم
پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمی شد و مدتها
رنجور بود و دیدم شکر خدا همی کرد که بمصیبتی

گرفتارم به معصیتی سو گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز
تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد
که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد
گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید حاکم فرمود تا
دستش جدا کنند صاحب گلیم شفاعت کرد
که من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع
فرو نگذارم گفت راست می‌فرمایی ولیکن
هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطع لازم
نیاید الفقیر لا یملک هر چه درویشان راست
وقف محتاجانست حاکم دست از او بداشت
و ملامت کرد که جهان بر تو تنگ آمده بود
که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت
ای خداوند نشنیده که گفته اند خانهٔ دوستان

بروب و در دشمنان مکوب بیت
چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده
دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت یکی از پادشاهان پارسایی را گفت
هیچت از ما یاد می‌آید گفت بلی هر وقت
که خدا را فراموش کنم بیت
هر سو دود آنکش ز بر خویش براند
وانرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت یکی از صلحا بخواب دید پادشاهی را
در بهشت و پارسایی را در دوزخ پرسید
که موجب درجات این چیست و سبب
درکات آن چه که ما بخلاف این تصور میکردیم
گفتند این پادشاه بارادت درویشان
در بهشت و پارسا بتقرب پادشاهان
در دوزخ قطعه دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع

خود را ز عملهای نکوهیده بری دار ::

:: حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست

درویش صفت باش و کلاه تتری دار ::

حکایت پیاده‌ء سر و پا برهنه با قافله

حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد و خرامان

همی رفت و می گفت رباعی

نه باشتر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم ::

:: نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم ::

:: نفسی می زنم آسوده و عمری بسر آرم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا می روی

باز گرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان

نهاد و برفت جون بنخله محمود رسیدیم

توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش

فراز آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی

بر وی بیت شخصی همه شب بر سر بیمار گریست

جون روز شد او بمرد و بیمار بزیست قطعه

ای بسا اسب تیزرو که بماند : که خر لنگ جان بمنزل برد

بس که در خاک تن درستان را : دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد عابد

اندیشه کرد که دارویی بخورم تا ضعیف شوم

مگر اعتقادش در حق من زیادت کند آورده‌اند

که داروی قاتل بود بخورد و بمرد قطعه

آنکه جون پسته دیدمش همه مغز ::

:: پوست بر پوست بود همچو پیاز

پارسایان روی در مخلوق : پشت بر قبله می کنند نماز

جون بنده خدای خویش خواند : باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی در یونان زمین بزدند

و نعمت بی قیاس بردند بازرگانان گریه

و زاری کردند و خدا و پیغمبر را شفیع آوردند

فاید نبود بیت کر تضرع کنی و کر فریاد
دزد زر باز پس نخواهد داد دیگر
چو پیروز شد دزد تیره روان ، چه غم دارد از کریهٔ کاروان
لقمان حکیم دران کاروان بود کفتند کلمهٔ
چند از حکمت و موعظت با اینان بکوی
باشد که طرفی از مال ما دست بدارند که
دریغ باشد که چندین نعمت ضایع شود کفت
دریغ کلمهٔ حکمت با اینان کفتن قطعه
آهنی را که موریانه بخورد ، نتوان برد ازو بصیقل زنک
با سیه دل چه سود کفتن وعظ ، نرود میخ آهنین در سنک
اوی بروزکار سلامت شکستکان دریاب
که جبر خاطر مسکین بلا بکرداند ::
:: چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی
بده وکرنه ستمکر بزور بستاند ::
حکایت چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین

ابو الفرج ابن جوزی رحمه الله ترک سماع فرمودی
و بخلوت اشارت کردی عنفوان جوانی
غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار
بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع
و مجالست حظی برکرفتمی و چون نصیحت شیخم
یاد آمدی کفتمی بیت قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را
محتسب کر می خورد معذور دارد مست را ::
تا شبی بمجمع قومی رسیدم دران میان
مطربی دیدم ادابی داشت بنغمای فرح و قفای
هیچ کاهی انکشت و بیان ازو در کوش و کاهی
بر لب که خاموش بیت نه بیند کس در سماعت خوشی
مکر وقت رفتن که دم در کشی ::
بیت کویی رک جان می کسلد زخمهٔ ناسازش
ناخوشتر از آوازهٔ مرک پدر آوازش عربیه
یهاج لی صوت الاغانی لطیبها ، وانت مغنی ان سکت نطیب

مثنوی چون در آواز آمد آن بربط سرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای ،،
زیبقم در گوش کن تا نشنوم ، یا درم بگشای تا بیرون روم
فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم
و شبی بچند محنت بروز آوردم رباعی
مؤذن بانگ بی هنگام برداشت ،،
نمی داند که چند از شب گذشتست ،،
درازی شب از مژگان من پرس ،،
که یکدم خواب در چشمم نگشتست ،،
بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و
دیناری برگشادم و پیش مغنی نهادم و درکنار
گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من
در حق او بخلاف عادت دیدند و بر خفت
عقل من حمل کردند یکی از میان زبان تعرض
دراز کرد و بملامت اغاز که این حرکت

مناسب حال خردمندان نبود خرقه مشایخ
بچنین مطربی دادن که همه عمرش درمی بکف
نبوده است و قراضه در دف ندیده مثنوی
مطربی دور ازین خجسته سرای ، کس دو بارش ندیده در یک جای
راست چون بانگش از دهان بر خاست ، خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید ، مغز ما برد و حلق خود بدرید
گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی که مرا
کرامت او ظاهر شد گفتا مرا بر کیفیت آن
واقف گردان گفتم بحکم آنکه شیخ اجلم
بارها بترک سماع فرموده است و موعظهای
بلیغ گفته در سمع قبول من نیامد امشب طالع
میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری
کرد تا بدست این توبه کردم که دیگر گرد
سماع نگردم و فرش مخالطت درنوردم قطعه
آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین ،،

گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد ؛؛
ور پرده عشاق و صفاهان و حجازست ؛؛
از حنجره مطرب مکروه نزیبد ؛؛

حکمت لقمان را گفتند حکمت از که آموختی
گفت از بی ادبان هرچه از ایشان در نظرم
ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی ؛؛
کزان پندی نگیرد صاحب هوش ؛؛
وگر صد باب حکمت پیش نادان ؛؛
بخوانند آیدش بازیچه در گوش ؛؛

حکایت عابدی را حکایت کنند که در شبی
ده من طعام بخوردی و تا سحر در نماز ختمی
بکردی صاحب دلی بشنید و گفت اگر نیم
نان بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی
اندرون از طعام خالی دار ؛ تا در و نور معرفت بینی

تهی از حکمتی بعلت آن ؛ که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی
چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه
اهل تحقیق در آمد بیمن قدم درویشان و
صدق نفس ایشان ذمایم اخلاق او بحامد
مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد
و زبان طاعنان در حق او همچنان دراز که
بر قاعده اولست و زهد و صلاحش نامعول

بیت بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای
ولیکن می نتوان از زبان مردم رست ؛؛

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش
پیر طریقت برد شیخ بگریست و گفت
شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر ازانی
که می پندارندت سو چند گویی که بد اندیش و حسود
عیب جویان من مسکین اند ؛؛

گر بجون رنجیست برخیزند ، ور بپند خواهست بنشینند
نیک باشی و بدت گویند خلق ، به که بد باشی و نیکت بینند
لیکن مرا که حسن ظن همگنان در حق من بکمالست
و من در عین نقصان روا باشد اندیشه بردن
و تیمار خوردن بیت گر آنها که می گفتمی کردمی
نکو سیرت و پارسا مردمی ، عربیه
انی لمستتر من عین جیرانی ، والله یعلم اسراری و اعلانی
در بسته بروی خود ز مردم ، تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب ، دانای نهان و آشکارا
حکایت گله کردم پیش یکی از مشایخ که فلان
بفساد من گواهی داده است گفت بصلاحش
خجل کن رباعیه تو نیکو روش باش تا بدسگال
بنقص تو گفتن نیابد مجال ،
، چو آهنگ بربط بود مستقیم
کی از دست مطرب خورد گوشمال ،

حکایت یکی از مشایخ شام را پرسیدند که
حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین
طایفه در جهان پراکنده بودند بصورت
و بمعنی جمع امروز خلقی بظاهر جمعند و بدل پراکنده
قطعه چو هر ساعت از تو بجایی رود دل
بتنهایی اندر صفایی نه بینی ،
، ورت مال و جاهست و زرع و تجارت
چو دل با خدایست خلوت نشینی ،
حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه
شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشه خفته
شوریده در آن سفر همراه ما بود نعره
برآورد و راه بیابان گرفت و یکنفس آرام
نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت
بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده
بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان

از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که
مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت
خفته **قطعه** دوش مرغی بصبح می نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را ، مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا ، بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست ، مرغ تسبیح خوان و من خاموش
حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه
جوانان صاحب دل همدم بودند و با من همقدم
وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه
بگفتندی عابدی در سبیل منکر حال درویشان
بود و بیخبر از درد ایشان تا رسیدیم بنخیل
بنی هلال سیاهی از حی عرب بدر آمد آوازی
برآورد که مرغ را از هوا در آورد شتر
عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت

و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوانی
و ترا همچنین تفاوت نمی کند **رباعیه**
دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
عربیه وعند هبوب الناشرات علی الحمی
تمیل غصون البان لا الحجر الصلد
مثنوی بذکرش هرچه بینی در خروش است
دلی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست
که هر خاری بتسبیحش زبانیست
حکایت یکی از ملوک مدت عمرش سپری
شد و قایم مقام نداشت وصیت
کرد که بامداد آن اول کسی که از در شهر

درآید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو کنند اتفاقا نخستین کسی که درآمد گدایی بود که همه عمرش لقمه اندوخته و خرقه بردوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک را بجای آوردند و تسلیم خزاین و قلاع بدو کردند مدتی ملکت راند تا بعضی از امرای دولت گردن از حکم او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از اطراف بلاد از قبض تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدایرا که گلت از خار برآمد و خارت از پای بدر آمد و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال یاوری تا بدین پایه رسیدی که انّ مع العسر یسرا

بیت

شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده :: درخت گاه برهنه است و وقت پوشیده ::

گفت ای یار تعزیتم کن که نه جای تهنیت است آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم امروز تشویش جهانی

مثنوی

اگر دنیا نباشد دردمندیم . وگر باشد بمهرش پای بندیم
حجابی زین درون آشوب‌تر نیست . که رنج خاطرست ار هست ور نیست
مطلب گر توانگری خواهی . جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند . تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار . صبر درویش به که بذل غنی
اگر بریان کند بهرام گوری . نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت یکی را دوستی بود که عمل دیوان پادشاه

گردی مدتی اتفاق دیدن نیفتاد کسی گفت
فلان را دیر شد که ندیدی گفت من او را
نخواهم که بینم قضارا از کسان او یکی حاضر
بود گفت چه خطا کرده است که ملولی از
دیدن او گفت هیچ ملالی نیست اما دوست
دیوان را دوستی توان دید که معزول باشد
و مرا راحت خویش در رنج او نباید **قطعه**
در بزرگی و دارو گیر عمل ، ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی ، درد دل پیش دوستان آرند
حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز
بخدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم آمدی
خواجه عم گفت یا اباهریره زُرْنی غِبّاً
تَزْدَدْ حُبّاً ، یعنی هر روز میا تا محبت زیاده
شود ، صاحب دلی را گفتند بدین خوبی که
آفتابست نشنیدیم که کسی او را دوست

گرفته باشد گفت از برای آنکه هر روز می‌توان
دیدن مگر زمستان که محجوبست و محبوب
قطعه بدیدار مردم شدن عیب نیست
ولیکن نه چندانکه گویند بس ،،
اگر خویشتن را ملامت کنی ، ملامت شنیدن نباید ز کس
حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف
در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت
بی اختیار از وی صادر شد گفت ای دوستان
مرا درین چه کردم اختیاری نبود و بزه آن
بر من ننویسند و راحتی بمن رسید شما
نیز بکرم معذور دارید **مثنوی**
شکم زندان باد است ای خردمند ،،
،، ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل ،،
،، که باد اندر شکم بارست بر دل

حریف ترش روی ناسازگار، چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید
آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات
انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم
در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل
داشتند یکی از روسای حلب که سابقهٔ
معرفتی میان ما بود گذر کرد و مرا بشناخت
گفت ای فلان این چه حالتست و چه گونه
می گذرانی گفتم **شعر** همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدا نبودم بآدمی پرداخت

قیاس کن که چه حالم بود درین زمان
که در طویلهٔ نامردم بباید ساخت **بیت**

پای در زنجیر پیش دوستان، به که با بیگانگان در بوستان
بر حالت من رحمت آورد و بده دینار
از قید فرنگ خلاص کرد و با خود بحلب برد

دختری داشت بعقد نکاح من در آورد
بکابین صد دینار مدتی بر آمد دختر بدخوی
ستیزه روی بود زبان درازی کردن گرفت
و عیش مرا منغص همی داشت **مثنوی**

زن بد در سرای مرد نکو، هم درین عالمست دوزخ او
زنهار از قرین بد زنهار، وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرد و گفت تو
آن نیستی که پدرم از قید فرنگ بده دینار
باز خرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از
قید فرنگم خرید و بصد دینار بدست تو
گرفتار کرد **مثنوی** شنیدم گوسفندی را بزرگی

رها نید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسفند از وی بنالید

که از چنگال گرگم در ربودی، چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

حکایت یکی از پادشاه عابدی را پرسید
که اوقات عزیزت چه گونه می گذرد گفت
همه شب در مناجات و سحر در دعای و
حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک
را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود
تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال
از دل او برخیزد مثنوی ای گرفتار پای بند عیال
دگر آزادگی مبند خیال ، غم فرزند و نان و جامه و قوت
بازت آرد ز سیر در ملکوت ، همه روز اتفاق می سازم
که بشب با خدای پردازم ، شب چو عقد نماز می بندم
چه خورد بامداد فرزندم ، حکایت یکی از متعبدان
شام که سالها در بیشه عبادت کردی
و برگ درختان خوردی یکی از پادشاهان
آن طرف بحکم زیارت نزدیک او رفت
و گفت اگر مصلحت بینی در شهر برای تو
مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین بهتر
میسر شود و دیگران هم ببرکات تو مستفید
شوند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد
قبول نکرد وزرای دولت گفتند پاس خاطر
ملک را مصلحت آنست که چند روزی
بشهر درآیی و کیفیت مقام معلوم کنی پس
اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت
اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست عابد
بشهر اندر آمد سرای خاص ملک را از بهر
وی پرداختند مقامی دلگشای روان
آسای مثنوی گل سرخش چو عارض خوبان
سنبلش همچو زلف محبوبان ،،
،، همچنان از نهیب برد عجوز
شیر ناخورده طفل دایه هنوز عربیه
وأفانين علیها جلنار ، علقت بالشجر الاخضر نار

ملک در حال کنیزک خوب رویی پیشش او فرستاد
رباعیه ازین مه پارهٔ عابد فریبی
ملایک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد
وجود پارسایان را شکیبی
همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال
هلک الناس حوله عطشا و هو ساق یری و لا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر همچنان کز فرات مستسقی
عابد لقمهٔ لذیذ خوردن گرفت و کسوت
نظیف پوشیدن و از فواکه و مشمومات
و حلویات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک
نظر کردن و خردمندان گفته اند زلف
خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک
بیت بر سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموع او بزوال آمد چنانکه
گفته اند قطعه هر که هست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد بعسل در بماند پای مگس
باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را
دید از هیأت نخستین گردیده و سرخ و سپید
برآمده و فربه شده و بر بالین دیبا تکیه
زده و غلام پری پیکر با مروحهٔ طاوسی بالای
سرش ایستاده بر سلامت حالش شادمانی
کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام
سخن گفت من این هر دو طایفه را دوست
میدارم علما و زهاد و وزیری فیلسوف جهان
دیده حاضر بود گفت ای ملک شرط دوستی
آنست که بهر دو طایفه نیکویی کنی گفت
چگونه گفت علما را زر بده تا دیگر بخوانند

و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند

بیت نه زاهد را درم باید نه دینار
چو بستد زاهدی دیگر بدست آر

قطعه آنرا که سیرت خوش و سریست با خدای
بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهدست
انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست

اخری درویش نیک سیرت و فرخنده رای را
نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش
خاتون خوب صورت و پاکیزه روی را
نقش و نگار و خاتم پیروزه گو مباش

حکایت مطابق این سخن پادشاهی را مهمی
پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بر
مراد من برآید چندین درم بزاهدان بدهم چون
وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را

از بندگان خاص کیسهٔ درم داد که تا بزاهدان
صرف کند گویند غلام عاقل و هوشیار
بود همه روز بگردید و شبانگه باز
آمد و درمها را بوسه داد و پیش ملک نهاد
و گفت زاهدانرا نیافتم گفت این چه حکایت
است آنچه من دانم درین ملک چهارصد
زاهد اند گفت ای خداوند جهان آنکه
زاهدست نمی ستاند و آنکه می ستاند
زاهد نیست ملک بخندید و ندیمانرا گفت
چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادت
است و اقرار این شوخ دیده را عداوتست
و انکار و حق بجانب اوست **بیت**
زاهد که درم گرفت و دینار ، زاهدتر ازو یکی بدست آر

حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند که چه
گویی در نان وقف گفت اگر از بهر جمعیت

خاطر و فراغ عبادت می ستانند حلالست
و کر مجموع برای نان می نشینند حرام بیت
نان از برای کنج عبادت کرفته اند
صاحب دلان نه کنج عبادت برای نان
حکایت درویشی بمقامی در آمد که صاحب
آن بقعه کریم النفس بود طایفه از اهل
فضل و بلاغت که در صحبت او هر یکی بذله
و لطیفه چنانک رسم ظریفان باشد
می کفتند درویش راه بیابان کرده بود و
چیزی نخورده یکی از میان بطریق انبساط کفت
ترا هم سخنی بباید کفتن کفت مرا چون دیکران
فضلی و ادبی نیست و چیزی نخوانده ام
بیک بیت از من قناعت کنید همکنان
برغبت کفتند بکو کفت بیت
من کرسنه در برابرم سفره نان همچو عزبم بر در حمام زنان

یاران بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند و نهایت
عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند
صاحب دعوت کفت ای یار زمانی توقف
کن که پرستارانم کوفته بریان می کنند
درویش سر برآورد و کفت بیت
کوفته بر سفره من کو مباش کوفته را نان تهی کوفته است
حکایت مریدی پیری را کفت چکنم که از
خلق برنج اندرم از بس که بزیارتم می آیند
و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش
و پریشانی حاصل میشود کفت هر چه درویشانند
ایشان را وامی بده و آنچه توانکرانند
از ایشان چیزی بخواه تا دیکر کرد تو نکردند
بیت کر کدا پیشرو لشکر اسلام بود
کافر از بیم توقع برود تا در چین
حکایت فقیهی پدر را کفت هیچ ازین سخنان

ولا ویز متکلمان در من اثر نمی کند بحکم آنکه نمی
بینم ایشانرا کردار موافق گفتار الآیة
أتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم مثنوی
ترک دنیا بمردم آموزند ، خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد بس ، هرچه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند ، نه بگوید بخلق و خود بکند
بیت عالم که کامرانی و تن پروری کند
او خویشتن گمست کرا رهبری کند ⁂
پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل
نشاید روی از تربیت ناصحان گردانیدن
و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب
عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن مثل
همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و
میگفت ای مسلمانان آخر چراغی فرا راه
من دارید زنی بشنید و گفت تو که چراغ

نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس واعظ
چون کلبهٔ بزازیست آنجا تا نقد ندهی بضاعتی
نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی
نبری قطعه گفت عالم بگوش جان بشنو
ور نماند بگفتنش کردار ، باطلست آنکه مدعی گوید
خفته را خفته کی کند بیدار ، مرد باید که گیرد اندر گوش
ور نوشته است پند بر دیوار ، اوفی
صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه ⁂
بشکست عهد صحبت اهل طریق را ⁂
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود ⁂
تا اختیار کردی از آن این فریق را ⁂
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج ⁂
وین سعی میکند که بگیرد غریق را
حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود
و زمام اختیارش از دست رفته عابدی

بروی گذر کرد و بر حالت مستقبح او نظر کرد
جوان سر برآورد و گفت الآیه وإذا مرّوا
باللغو مرّوا كراماً عربیه اذا رأيت اثيماً كن ساتراً وحليماً
يا من يقبّح لغوي لم لا تمرّ كريماً

قطعه متاب ای پارسا روی از گنه کار
ببخشایندگی بروی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار
تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفهٔ رندان بخلاف درویشی
برآمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند
شکایت پیش پیر طریقت برد که برمن
چنین حالی برفت گفت ای فرزند خرقهٔ
درویشان جامهٔ رضاست و هر که درین
کسوت تحمل نامرادی نکند مدعیست و
خرقه بروی حرام شعر دریای فراوان نشود تیره بسنگ
عارف که برنجد تنک آبست هنوز

قطعه گر گزندت رسد تحمل کن
که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست
خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد ٭ رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب ٭ گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم ٭ بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم ٭ گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار ٭ نه بیابان و راه و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشترست ٭ پس چرا قربت تو بیشترست
تو بر بندکان مه رویی ٭ با کنیزان یاسمن بویی
من فتاده بدست شاگردان ٭ بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم ٭ نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد ٭ خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید
بهم برآمده و در خشم شده و کف بر دماغ
آورده، گفت این را چه حالتست کسی گفت
فلان دشنامش داده است گفت این فرومایه
هزار من سنگ برمی دارد و طاقت سخنی نمی آرد
قطعه لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی ؛؛
؛؛ گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی ؛؛
اخری اگر خود بردرد پیشانی پیل
نه مردست آنکه دروی مردمی نیست ؛؛
؛؛ بنی آدم سرشت از خاک دارد
اگر خاکی نباشد آدمی نیست ؛؛
حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان
صفا گفت کمینه انکه مراد خاطر یاران بر

مصالح خود مقدم دارد که حکما گفته اند برادر
که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است
بیت همراه اگر شتاب کند همره تو نیست
دل در کسی مبند دل بستهٔ تو نیست ؛؛
فرد چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودت قربی ؛؛
یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من
اعتراض کرد و گفت حق جل و علا در کتاب
مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت
ذوی القربی فرموده و این که تو گفتی مناقض
آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست
الآیه وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما
بیت هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد ؛؛

حکایت منظوم

پیرمردی لطیف در بغداد ● دخترش را بکفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید ● لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش ● پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست ● چند خایی لبش نه انبانست
بمزاح نگفتم این گفتار ● هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست ● نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی و بحد زنان رسیده و با وجود مال و جهاز کسی در مناکحت او رغبت نمی نمود

زشت باشد دبیقی و دیبا ● که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش ببستند آورده اند حکیمی دران تاریخ از سرندیب آمده بود که دیدهٔ نابینایان روشن همی کرد فقیه را گفتند چرا داماد خود را علاج نکنی گفت ترسم که چون بینا شود دختر مرا طلاق دهد مصرع شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت پادشاهی بچشم حقارت بطایفهٔ درویشان نظر کرد یکی ازان میان بفراست دریافت گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش از تو خوشتر و بمرگ با تو برابر و بقیامت از تو بهتر

اگر کشورگشای کامرانست ⁖ وگر درویش حاجتمند نانست
دران حالت که خواهند این و آن مرد ⁖ نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی ⁖ گدایی بهترست از پادشاهی

تذنیب ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

قطعه نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلق

وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد

وگر زکوه فرو غلطد آسیا سنگی
نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که بیان کردم موصوفست بحقیقت درویش است وگرچه در قباست اما هرزه گرد و بی نماز و هوا پرست و هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رندست اگرچه در عباست

قطعه
ای درونت برهنه از تقوی
کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در مگذار
تو که در خانه بوریا داری

حکایت منظوم

دیدم گل تازه چند دسته
بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز
تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم
آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم
پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم و گر هنرمند
لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند
چون هیچ وسیلتی نماند
رسمست که مالکان تحریر
آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای گیتی آرای
بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر
ای مرد خدای ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد
زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند که از سخاوت و شجاعت کدام بهترست گفت آنرا که سخاوت هست بشجاعت حاجت نیست

شعر نبشته است بر گور بهرام گور
که دست کرم به ز بازوی زور

نماند حاتم طایی ولیک تا باید
بماند نام بلندش بنیکویی مشهور

زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را
چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سیوم در فضیلت قناعت حکایت

خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی

قطعه ای قناعت توانگرم گردان
که ورای تو هیچ نعمت نیست

کنج صبر اختیار لقمان است
هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده بودند یکی علم آموختی و آن دگر مال اندوختی عاقبت این علامهٔ عصر شد و آن عزیز مصر گشت پس آن توانگر بچشم حقارت بر فقیه نظر کرد و گفت من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر نعمت حق بر من افزونترست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر

مثنوی من آن مورم که در پایم بمالند
نه زنبورم که از دستم بنالند

کجا خود شکر این نعمت گذارم
که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می‌سوخت و خرقه بر خرقه می‌دوخت و تسکین خاطر مسکین خود بدین بیت می‌کرد که

بیت بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق
که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان دربن شهر طبعی
کریم و کرمی عمیم دارد میان بخدمت آزادگان
بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت
حال تو مطلع گردد پاس خاطر عزیزان منت
دارد گفت خاموش که در گرسنگی مردن به که
حاجت پیش کسی بردن قطعه

هم خرقه دوختن به و الزام کنج صبر ؛
کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت ؛
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست ؛
رفتن بپای مردم همسایه در بهشت ؛

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت
حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم فرستاد
سالی در دیار عرب بود کسی تجربه پیش
او نیاورد و معالجه از وی در نخواست
پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مرین بنده را برای
معالجت اصحاب فرستاده اند و کسی درین
مدت التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین
است بجای آورد خواجه عم فرمود که
این طایفه را طریقتی هست که تا اشتها
غالب نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها
باقی باشد که دست از طعام باز دارند
حکیم گفت موجب تندرستی همینست
زمین خدمت ببوسید و برفت مثنوی

سخن آنگه کند حکیم آغاز ؛ یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید ؛ یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار ؛ خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده
است که حکیمی عرب را پرسید که روزی
چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ
کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد

گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک
فانت حامله یعنی این قدر ترا بر پای
می دارد و هرچه برین زیادت کنی تو حمال
آنی بیت خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست ::
حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت
یکدیگر سیاحت کردندی یکی ضعیف بود
که بهر دو شب یک بار افطار کردی و آن
دیگر قوی که روزی سه بار خوردی قضارا
بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند
هردو را در خانه کردند و در خانه بگل و خشت
بر آوردند بعد از دو هفته معلوم شد که
بی گناه اند در بگشادند قوی را دیدند مرده
و ضعیف جان بسلامت برده مردمان
درین عجب ماندند حکیمی دران میان بود

گفت اگر عکس این بودی عجب بودی که آن
یکی بسیار خوار بوده است طاقت بی نوایی
نداشت بسختی هلاک شد و این دیگر خویشتن
دار بوده است بر عادت خویش صبر کرد
و بسلامت ماند قطعه چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد ، وگر تن پرورست اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد ، تنور شکم دم بدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن حکایت یکی از حکیمان
پسر خود را نهی کرد از بسیار خوردن که
سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی
خلق را بکشد و نشنیدی که ظریفان گفته اند
بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت
اندازه نگه دار الآیة کلوا واشربوا ولا تسرفوا
بیت نه چندان بخور کز دهانت بر آید
نه چندان که از ضعف جانت بر آید ::

قطعه با آنکه در وجود طعامست حظ نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند
ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود
حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد
گفت آنکه دلم هیچ نخواهد بیت
معده چو پر گشت و شکم درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست
حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده
بود در شهر واسط هر روز مطالبه کردی
و سخنهای با خشونت گفتی و اصحاب از تعنت
او خسته خاطر همی بودند و جز تحمل چاره نبود
صاحب دلی در آن میان بود گفت نفس
را وعده دادن بطعام آسانترست که
بقال را بدرم قطعه ترک احسان خواجه اولیتر

کاحتمال جفای بوابان بتمنای گوشت مردن به
که تقاضای زشت قصابان حکایت یکی توبه بسیار کردی
و باز بشکستی تا یکی از مشایخ بدو گفت
چنین میدانم که بسیار خوردن عادت
داری و قید نفس از موی باریکتر یعنی این نفس
خبیث که تو می پروری از غلبه شره
زنجیر گرگی را می گسلاند و روزی باشد که
ترا بدراند بیت یکی بچه گرگ می پرورید
چو پرورده شد خواجه بر درید
حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی
هول رسید کسی گفت فلان بازرگان
نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که
قدری دریغ ندارد آورده اند آن بازرگان
ببخل معروف بود چنانکه در وصف او
گفته اند بیت گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب

تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان ؞
جوانمرد گفت اگر نوشش دارو بخواهم ازو
دهد یا ندهد منفعت کند نکند باری خواستن
ازو زهر قاتل است **بیت**
هرچه از دونان بمنت خواستی ؞
؞ در تن افزودی و از جان کاستی
وحکیمان گفته اند اگر آب حیات بآبروی
بفروشند دانا نخرد که مردن بعلت به
از زندگانی بمذلت **بیت** اگر حنظل خوری از دست خوشخوی
به از شیرینی از دست ترشروی ؞
حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت
وکفاف اندک با یکی از بزرگان که معتقد
او بود صورت حال خود بگفت روی از
توقع او درکشید و تعرض سوال از اهل
ادب در نظرش ناپسند آمد **قطعه**

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز ؞
؞ مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو ؞
؞ فرو نبندد کاری گشاده پیشانی
آورده اند که اندکی از وظیفهٔ او زیادت
کرد و بسیاری از ارادت کم عالم بعد از
چند روز چون مودت معهود برقرار ندید گفت
عربیه بِئسَ المَطاعِمُ حِینَ الذُلِّ تَکسِبُها
القِدرُ مُنتَصِبٌ والقَدرُ مَخفوضٌ ؞
بیت نانم افزود و آب رویم کاست
بینوایی به از مذلت خواست ؞
حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی
گفت فلان نعمتی بی قیاس دارد اگر بر
حاجت تو واقف شود در وفای آن
توقف روا ندارد گفت من اورا ندانم

گفت منت رهبری کنم دستش گرفت و
بمنزل آن کس درآورد درویش یکی را دید
لب فروهشته و تند نشسته و ابرو درهم
کشیده هیچ نگفت و بازگشت پرسیدندش
که چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم
قطعه مبر حاجت بنزدیک ترشروی
که از خوی بدش فرسوده گردی ⁂
⁂ اگر گویی غم دل با کسی گوی
که از رویش بنقد آسوده گردی ⁂
حکایت خشک سالی در اسکندریه پدید
آمده بود و عنان طاقت خلق از دست
رفته و درهای آسمان بر زمین بسته و
فریاد اهل زمین بر آسمان پیوسته قطعه
نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور ⁂
⁂ که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش

عجب که دود دل خلق جمع می نشود ⁂
⁂ که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش
در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که
سخن در وصف او ترک ادبست خاصه
در حضرت بزرگان و بطریق اهمال ازان
درگذشتن هم نشاید که طایفه بر عجز گوینده
حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم که اندکی
دلیل باشد از بسیاری و مشتی نمونه از
خرواری قطعه گر تتر بکشد آن مخنث را
تتری دیگر نباید کشت ⁂ چند باشد چو جسر بغدادش
آب در زیر و آدمی در پشت ⁂ چنین شخصی که طرفی از
نعت او شنیدی دران سال نعمتی بیکران
داشت تنگدستان را سیم و زر دادی
و مسافران را سفره نهادی گروهی از
درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند

آهنگ دعوتش کردند و مشاورت سوی
من آوردند سر از موافقت ایشان باز
زدم و گفتم قطعه نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ
ور بمیرد بسختی اندر غار ، تن به بیچارگی و گرسنگی
بنه و دست پیش سفله مدار ، گر فریدون شود بنعمت و ملک
بی هنر را بهیچکس مشمار ، پرنیان و نسیج بر نا اهل
لاجورد و طلاست بر دیوار ، حکایت حاتم طایی را
گفتند از تو بزرگ همت تر در جهان دیدهٔ
یا شنیدهٔ گفت بلی روزی چهل شتر
قربان کرده بودم با امیران عرب بگوشهٔ
صحرا بحاجتی بیرون رفتیم خارکنی دیدم پشتهٔ
خار فراهم آورده گفتمش چرا بمهمانی حاتم
نرفتی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت
هر که نان از عمل خویش خورد ، منت حاتم طایی نبرد
من او را بهمت و جوانمردی از خود برتر دیدم

حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید
که از برهنگی بریگ اندر شده گفت یا موسی
دعای کن تا خدای عزّ و جلّ کفافی دهد
مرا که از بی طاقتی بجان آمدم موسی علیه السلام
دعا کرد و برفت پس از چند روز باز آمد
از مناجات مرد را دید گرفتار و خلقی برو
گرد آمده پرسید که این چه حالتست گفتند
خمر خورده است و عربده کرده و کسی را کشته
و اکنون بقصاصش می برند بیت
عاجز باشد که دست قدرت یابد ،
برخیزد و دست عاجزان برتابد ،
گربهٔ مسکین اگر پر داشتی ،
تخم گنجشک از جهان برداشتی ،
موسی عم بحکمت جهان آفرین اقرار کرد
و بر تجاسر خویش استغفار الآیه ولو بسط

الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض **عربیه**
ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر ،،
حتی هلکت فلیت النمل لم یطر **شعر**
سفله چو جاه آمد و سیم و زرش ، سیلی خواهد بحقیقت سرش
آن نشنیدی که حکیمی چه گفت ، مور همان به که نباشد پرش
حکمت پدر را عسل بسیارست ولیکن پسر
گرمی دارست **بیت** آنکس که توانگرت نمی گرداند
او مصلحت تو از تو بهتر داند **حکایت**
اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره
که حکایت همی کرد که وقتی در بیابان راه
گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من
نمانده و دل بر هلاک نهاده تا که کیسهٔ یافتم
پر مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش
نکنم که پنداشتم گندم بریانست باز آن
تلخی و نا امیدی که معلوم کردم مروارید غلطانست

قطعه در بیابان خشک و ریگ روان
تشنه را در دهان چه در چه صدف ،،
،، مرد بی توشه کاوفتاد از پای
بر کمر بند او چه زر چه خزف **حکایت**
یکی از عرب در بیابان از غایت تشنگی می گفت **عربیه**
یا لیت قبل منیتی ، یوما افوز بمنیتی
نهرا تلاطم رکبتی ، واظل املا قربتی
حکایت همچنین در قاع بسیط مسافری
گم شده بود و قوت و قوتش نمانده و درمی
چند در میان داشت بسیاری بگردید
ره بجایی نبرد پس بسختی هلاک شد طایفهٔ
بسر او برسیدند درمها دید پیش رویش
نهاده و بر خاک نوشته **قطعه**
گر همه زر جعفری دارد ، مرد بی توشه بر نگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را ، شلغم پخته به ز نقرهٔ خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش دوران درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و طاقت و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم پای نداشت شکر نعمت حق بجای آوردم و بر بی‌کفشی صبر کردم

مرغ بریان بچشم مردم سیر ، کمتر از برگ تره بر خوانست
وآنکه را دستگاه قدرت نیست ، شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد شب درآمد خانهٔ دهقانی را دید ملک گفت امشب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد که بخانهٔ رکیک دهقانی التجا آرند هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم

دهقان را خبر شد ما حضری ترتیب کرد و پیش ملک آورد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی و لیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد سلطان را سخن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادانش خلعت و نعمت فرمود شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان همی رفت و می گفت

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم ∴ از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید ∴ که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت گدایی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نماید که مال بیکران داری برخی از آن

دستگیری کن که مهی در پیش است و چون
ارتفاع آید وفا کرده شود گفت لایق قدر
بزرگوار پادشاه نباشد که دست همت
بمال چون من گدایی آلوده کردن که حبه حبه
بگدایی فراهم آورده ام گفت غم نیست که
بتاتاری بخشم لاية الخبيثات للخبيثين عربيه
قالوا عجين الكلس ليس بطاهر
قلنا نسدّ به شقوق المبرز
گر آب چاه نصرانی نه پاکست
جهود مرده می شویم چه باکست
شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و
حجت آوردن گرفت بفرمود تا مضمون
خطاب ازوی بزجر و توبیخ مستخلص
کردند مثنوی بلطافت چو بر نیاید کار
سر به بی حرمتی کشد ناچار

هر که بر خویشتن نبخشاید • گر نبخشد کسی برو شاید
حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه
شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار
شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد
و همه شب نیارامید از سخنهای پریشان
گفتن که فلان انبارم بترکستان است
و فلان بضاعت بهندوستان • و این قباله
فلان زمین است • و فلان چیز را فلان
کس ضمین • گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که
هوای خوش است • و باز گفتی نه که دریای
مغرب مشوش • سعدیا سفری دیگر در پیش است
اگر آن کرده شود بقیت عمر خود بگوشه
بنشینم گفتم آن کدام است گفت گوگرد پارسی
بچین خواهم بردن که شنیدم قیمتی عظیم دارد
و از آنجا کاسهٔ چینی بروم و دیبای رومی بهند

و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد
یمانی بپارس و از آن پس ترک تجارت
کنم و بدکانی بنشینم چندان ازین ماخولیا
بگفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت
ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیدی یا
شنیدی گفتم رباعیه آن شنیدستی که در صحرای غور
بار سالاری بیفتاد از ستور ؛؛
گفت چشم تنگ دنیادار را ، یا قناعت پر کند یا خاک گور
حکایت مالداری را شنیدم که ببخل اندر چنان
معروف بود که حاتم طایی بکرم ظاهر حالش
بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی همچنان
در نهادش متمکن که نانی از دست بجانی بدادی
و گربهٔ ابو هریره را بلقمهٔ ننواختی و سگ
اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله
خانهٔ او را کس ندیدی درگشاده و سفرهٔ او

سرگشاده بیت درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پی نان خوردن او ریزه نچیدی ؛؛
شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر
گرفته و خیال فرعونی در سر ، و اذا رکبوا
فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین ،
بادی مخالف گرد کشتی برآمد بیت
با طبع ملولت چه کند دل که نسازد ؛؛
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی ؛؛
دست دعا برآورد و فریاد بی‌فایده خواندن
گرفت ، حتی اذا ادرکه الغرق بیت
دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را ؛؛
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل ؛؛
از زر و سیم راحتی برسان ، خویشتن هم تمتعی برگیر
وانگه این خانه از تو خواهد ماند ، خشتی از سیم و خشتی از زر گیر
آورده‌اند که در مصر اقارب درویش داشت

بتنبیت مال او توانگر شدند و جامهای کهن
بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند هم
دران هفته یکی را دیدم بر بادپایی روان
و غلامی در پی او دوان **قطعه**
وه که گر مرده باز گردیدی • بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی • وارثانرا ز مرگ خویشاوند
بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود آستینش
گرفتم و گفتم **بیت** بخور ای نیک سیرت و سره مرد
کان نگون بخت گرد کرد و نخورد **حکایت**
صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد
طاقت ضبط آن نداشت ماهی برو غالب
آمد و دام از دستش در ربود و برفت **بیت**
شد غلامی که آب جو آرد • آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی • ماهی این بار رفت و دام ببرد
دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند

که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی
نگاه داشتن گفت ای برادر چه توان کرد
که مرا روزی نبود و ماهی همچنان روزی مانده بود
حکمت صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد
و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد **بیت**
مسکین حریص در همه عالم همی دود
او در قفای رزق و اجل در قفای او
حکایت دست و پا بریده هزارپایی را بکشت
صاحبدلی برو گذر کرد و گفت سبحان الله
با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید
از بی دست و پای نتوانست گریختن **مثنوی**
چو آید ز پس دشمن جان ستان
ببندد اجل پای مرد دوان
درآندم که دشمن پیاپی رسید
کمان کیانی نشاید کشید

حکایت ابلهی را دیدم خلعت ثمین در بر و مرکب
تازی در زیر و قصب مصری بر سر کسی گفت
ای سعدی چگونه می بینی این دیبای مُعلَم
برین حیوان لایعلم گفتم خطی زشتست
که باب زر نبشته است عربیه
قد شابه بالوری حمارٌ عجلاً جسداً له خوار
قطعه با دمی نتوان گفت ماند این حیوان
مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش ،،
،، نگر در همه اسباب و ملک و هستی او
که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش ،،
اخری شریف اگر متضعف شود خیال مبند
که پایگاه بلندش ضعیف خواهد بود ،،
،، ور آستانه سیمین بمیخ زر کوبد
گمان مبر که یهودی شریف خواهد بود ،،
حکایت دزدی گدایی را گفت شرم نداری که

برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز می کنی
گفت بیت دست دراز از پی یک حبه سیم
به که ببرند بدانگی و نیم ،، حکایت
مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف
بفغان آمده بود و حلق فراخ او از دست
تنگی بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و
اجازت خواست که عزم سفر دارم تا مگر
بقوت بازو دامن کامی فرا چنگ آرم
که ازین پیش طاقت بی نوایی ندارم و بزرگان
گفته اند بیت فضل و هنر ضایعست تا ننمایند
عود بر آتش نهند و مشک بسایند ،،
پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن
و پای قناعت در دامن سلامت کش که
بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدن است
چاره کم جوشیدن است بیت

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور
کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور
اگر بهر سر مویت دو صد هنر باشد
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد
چه کند زورمند وارون بخت
بازوی بخت به که بازوی سخت
پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست چون
نزهت خاطر و جذب منافع و دیدن عجایب
و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت
خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکسب
و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانک
سالکان طریقت گفته اند **رباعی**
تا بدکان و خانه در گروی ، هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن ، پیش از آن روز کز جهان بروی
پدر گفت ای پسر منافع سفر برین نمط که گفتی

بسیارست ولیکن مسلم پنج طایفه راست
نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت
و غلامان و کنیزان دلاویز هر روز بشهری و
شب بمقامی و هر دم بتفرج جای از نعیم
دنیا متمتع **قطعه** منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
و آنرا که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت
دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت
و مایه بلاغت هر جا که رود قدر و قیمتش دانند
و بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند **قطعه**
وجود مردم دانا مثال زر و طلاست
که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگزاده نادان بشهروا ماند
که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیوم خوب رویی که درون صاحب دلان
بمحل لطف او میل کند که بزرگان گفته اند اندک
جمال به از بسیاری مال که روی زیبا مرهم
دلهای خسته است وکلید درهای بسته
لاجرم صحبت او را غنیمت شناسند
و خدمت او منت دانند قطعه
شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند ؛
ؔ ور براند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس بر اوراق مصاحف دیدم ؛
ؔ گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش که هرکس که جمالی دارد ؛
ؔ هرکجا پای نهد دست ندارندش پیش
شو
چون در پسر موافقت و دلبری بود ؛
ؔ اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهرست گو صدفش در میان مباش ؛

در یتیم را همه کس مشتری بود ؛ چهارم
خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از
جریان و مرغ از طیران باز دارد و بوسیلت
این فضیلت دل مستمعان صید کند و ارباب
معنی بمصاحبت او رغبت نمایند و بانواع
خدمت کنند قطعه چه خوش باشد آواز نرم و حزین
بگوش حریفان مست صبوح ؛
ؔ به از روی زیباست آواز خوش
که آن حظ نفس است و این قوت روح ؛
پنجم کمینه پیشه وری که بسعی بازو کفاف
حاصل کند تا آب روی از بهر نان ریخته نگردد
که گفته اند قطعه گر بغریبی رود از شهر خویش
محنت و سختی نبرد پینه دوز ؛
ور بخرابی فتد از مملکت ، گرسنه خفتد ملک نیم روز
چنین صفتها که بیان کردم موجب جمعیت

خاطرست و داعیهٔ طیب عیش وانک ازین
جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و
دیگرکسش نام و نشان نشنود قطعه

هر آنک گردش گیتی بکین او برخاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دیگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت
کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است باسباب
حصول آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدورست
از ابواب دخول آن احتراز واجب ع

رزق اگرچه بی گمان برسد ، شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد ، تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت هم با پیل دمان بزنم و با شیر
ژیان پنجه در افکنم پس مصلحت آنست که سفر کنم
که ازین بیش طاقت بی نوایی ندارم قطعه

چو مرد برافتاد زجای و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرایی همی رود
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست
و روان شد و با دل خود همی گفت بیت

هنرور که بختش نباشد بکام ، بجایی رود کش ندانند نام

تا رسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت
او بر سنگ همی آمد و غریدنش بفرسنگ همی رفت

بیت سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی
کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان دید هر یک بقراضهٔ در معبر نشسته
و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته
بود زبان ثنا برگشود چندانک زاری کرد

یاری نکردند ملاح بی مروت برگردید و گفت

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا

زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوان را دل ازین طعنه بهم برآمد خواست که
ازو انتقام کشد کشتی رفته بود آواز
داد که اگر بدین جامه که پوشیده دارم
قناعت کنید دریغ نیست ملاح طمع کرد
کشتی را باز گردانید بدوزد شره دیده هوشمند
درآرد طمع مرغ و ماهی به بند چندانک ریش
و گریبان ملاح بدست جوان درافتاد بخود
درکشید و بی محابا فروکوفت یارش
از کشتی بدر آمد تا پشتی کند درشتی
دید پشت بگردانید جزین چاره ندیدند
با او بمصالحت گرایند و باجرت مسامحت
نمایند مثنوی چو پرخاش بینی تحمل بیار

که سهلی ببندد در کارزار بشیرین زبانی و لطف و خوشی
توانی که پیلی بمویی کشی لطافت کن آنجا که بینی ستیز
نبرد قز نرم را تیغ تیز بعذر ماضی در قدمش
افتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و چشمش
دادند پس اورا بکشتی در آوردند و روان
شدند تا برسیدند بستونی که از عمارت
یونان که در آب ایستاده ملاح گفت کشتی
ازین خللی هست یکی از شما که دلاورتر است
و مردانه و زورمند باید که برین ستون
برود و سکان کشتی بگیرد تا عمارت کنیم
جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل
آزرده نیندیشید و حکما گفته اند هرکرا رنجی
بدل رسانیدی اگر از عقب آن صد راحت
برسانی از پاداش آن یک رنج ایمن مباش
که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند

بیت چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش
چه دشمن خراشیدی ایمن مباش قطعه
مشو ایمن که تنگدل گردی، چون ز دستت دلی بتنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن، که بود کز حصار سنگ آید
چندانکه مقود کشتی بساعد بپیچید و بر بالای
ستون رفت ملاح زمام کشتی از کفش
بگسلانید و کشتی براند بیچاره بر آنجا متحیر بماند
روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سیوم روز
خوابش گریبان گرفت و باب افتاد بعد
از شبان روزی دیگر موجش بر کنار
انداخت از حیاتش رمقی مانده بود برگ
درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان براوردن
تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد
و همی رفت تشنه و بی طاقت بسر چاهی رسید
قومی بر و گرد آمده و شربتی به پشیزی همی

اشامیدند جوانرا پشیز نبود آب طلب کرد
و بیچارگی نمود رحمت نکردند دست تعدی
دراز کرد و تنی چندرا فرو کوفت مردان
غلبه کردند و بی محابا بزدند تا مجروح شد قطعه
پشه چو پر شد بزند پیل را، با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق، شیر ژیان را بدرانند پوست
بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروان
افتاد و برفت شبانگه رسیدند بمقامی که
از دزدان بر خطر بود کاروانیان را
دید لرز بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده
گفت اندیشه مدارید که یکی منم درین میان
تنها به پنجاه مرد جواب دهم و دیگر جوانان
هم یاری کنند مردم کاروان را دل بلاف او
قوی گشت و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد
و آبش دستگیری کردند جوان را آتش معده

بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته
لقمهٔ از سر اشتها تناول کرده و شربتی
آب در پی آن بیاشامید تا دیو درونش
بیارامید خوابش در ربود و بخفت پیرمردی
جهان دیده در کاروان بود گفت ای یاران
من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم نه چندانکه
از دزدان چنانکه حکایت کنند اعرابی را
چند درمی چند گرد آمده بود و شب از تشویش
لوریان در خانه تنها خوابش نمی برد یکی
را از دوستان نزدیک خود خواند تا وحشت
تنهای بدیدار او منصرف کند شبی چند در صحبت
او بود چندانکه بر درمهاش اطلاع یافت
بدزدید و سفر کرد بامدادان عرب را
دیدند گریان و عریان گفتند چه حالتست مگر
آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله

بدرقه برد **قطعه** هرگز ایمن ز مار ننشستم
تا بدانستم آنچه خصلت اوست :.
:. زخم دندان دشمنی بترست
که نماید بچشم مردم دوست :. چه دانید
اگر این هم از جملهٔ دزدان باشند و بعیاری
خود را در میان ما تعبیه کرده تا بهنگام
فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن می بینم
که او را خفته بمانیم و خود برانیم کاروانیان
را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت
زن در دل گرفتند رخت برداشتند
و جوان را خفته بگذاشتند جوان آنگه
خبر یافت که آفتاب بر کتفش تافت
سر برآورد و کاروان را رفته دید بیچاره
بسی بگردید و ره بجایی نبرد و گرسنه و
بی طاقت روی بر خاک نهاده و دل بر هلاک

این می‌گفت **غریبة** مَن ذا یُحدّثنی وزمّ العیس
ما للغریب سوی الغریب انیس **بیت**
درشتی کند بر غریبان کسی ، که نابوده باشد بغربت بسی
او درین سخن بود که پادشاه‌زاده‌ای بصید از
لشکریان دور افتاده بود بالای سرش
ایستاده این سخن می‌شنید و در هیأتش
نظر کرد صورت ظاهرش پاکیزه دید و صورت
حالش پریشان گفت از کجایی و بدین جایگه
چون افتادی برخی از آنچه بر سر او گذشته
بود اعادت کرد ملک‌زاده بر حال تباه
او رحمت آورد و خلعت و نعمت بخشید
و معتمدی را با وی روانه کرد تا بشهر خویش
باز آمد پدر بدیدار او شادمان شد
و بر سلامت حالش شکر کرد شبانگه
آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و

جور ملاح و روستاییان بر سر چاه و غدر
کاروانیان با پدر همی گفت پدر گفت ای
پسر نگفتمت بهنگام رفتن که تهی دستان را
دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته
بیت چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور
جوی زر بهتر از پنجاه من زور
پسر گفت ای پدر هرآینه تا رنج نبری گنج
بر نداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن
ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری
نبینی که باندک مایه رنجی که بردم چه مایه
راحت تحصیل کردم و نیشی که خوردم
چه مایه عسل آوردم **بیت**
گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد ، در طلب کاهلی نشاید کرد
غواص گر اندیشه کند کام نهنگ ، هرگز نکند در گرانمایه بچنگ
آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل

بار گران می کند **قطعه** چه خورد شیر شرزه در بن غار
باز افتاده را چه قوت بود
تو که در خانه صید خواهی کرد
دست و پایت چو عنکبوت بود پدر گفت
ای پسر ترا درین نوبت دولت یاری کرد
و اقبال رهبری که گلت از خار و خار از پای
بدر آمد و صاحب دولتی بر تو رسید
و بر تو بخشید و چنین اتفاق نادر افتد و بر
نادر حکم نتوان کرد زنهار تا بدین طمع
دگر باره گرد ولع نگردی **بیت**
صیاد نه هر بار شکاری ببرد باشد که یکی روز پلنگش بدرد
چنانک یکی از ملوک پارس جوهری ثمین نگینی گرانمایه
در انگشتری داشت باری بحکم تفرج با تنی
چند از خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت
بفرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند
تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را
باشد اتفاقا چهارصد حکیم تیرانداز که
در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی
بر بام رباطی ببازیچه از هر طرف همی انداخت
باد صبا تیر او را از حلقهٔ انگشتری بگذرانید
خاتم بدو ارزانی داشتند و خلعت و نعمت
بیافت کودک تیر و کمان را بسوخت گفتند
چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین
بر جای بماند **قطعه** که بود کز حکیم روشن رای
بر نیاید درست تدبیری گاه باشد که کودک نادان
بغلط بر هدف زند تیری **حکایت** درویشی را
شنیدم در غاری نشسته بود و در از
جهانیان بر روی بسته و ملوک و سلاطین را
در چشم همت او هیبت نمانده **قطعه**
هر که بر خود در سوال گشاد تا بمیرد نیازمند بود

آز بگذار و پادشاهی کن ، گردن بی طمع بلند بود
یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع
بکرم اخلاق عزیزان آنست که بنان و نمک
با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه
اجابت دعوت سنت است روز دیگر
ملک بعذر قدومش رفت عابد از جای برجست
و در کنارش گرفت و تلطف نمود و چون
غایب شد یکی از اصحاب شیخ را پرسید
که چندین ملاطفت که امروز با پادشاه کردی
خلاف عادت بود گفت ای پسر نشنیدی
که گفته اند بیت هر کرا بر سماط بنشستی
واجب آمد بخدمتش برخاست
لطیفه گوش تواند که همه عمر وی
نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ ، بی گل و نسرین بسر آرد دماغ

ور نبود بالش آگنده پر ، خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش ، دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ ، صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن بعلت
آن اختیار آمده است که غالب اوقات
در سخن نیک و بد اتفاق می افتد و دیده
دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به
که نیکی نبیند عربیه وَأخو العداوة لا یمرُّ بصالح
الا و یلمزه بکذّاب أشر
بیت هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست
گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست
نور گیتی فروز چشمهٔ نور ، خوش نیاید بچشم موشک کور
حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت
افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان

نهی گفت ای پدر فرمان تراست ولکن
خواهم که مرا بر فایدهٔ آن مطلع گردانی که در
نهان داشتن آن چه مصلحتست گفت
تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت
همسایه **بیت** مگو انده خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادی کنان **حکایت**
جوانی از فنون فضایل حظ وافر داشت و
طبع نافر چندانک در محافل دانشمندان
نشستی زبان از سخن گفتن ببستی باری پدرش
گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی چرا نگویی گفت
ترسم که بپرسندم از آنچه ندانم و شرمساری
برم **قطعه** آن شنیدی که صوفیی می‌کوفت
زیر نعلین خویش میخی چند آستینش گرفت سرهنگی
که بیا نعل بر ستوری بند **حکایت** یکی را از
علمای معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله

علی الحال و بحجت با او بس نیامد سپر بینداخت
و برگشت کسی گفتش ترا با چندین فضل و ادب
که هست با بی دینی بحجت بر نیامدی گفت
علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ
و او بدینها اعتقاد ندارد و نمی‌شنود و
مرا شنیدن کفر او بچه کار آید **بیت**
آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی آنست جوابش که جوابش ندهی
حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان
دانشمندی زده و بی‌حرمتی همی کرد گفت اگر این
دانا بودی کار وی با نادان بدین جایگه نرسیدی
دو عاقل را نباشد کین و پیکار نه دانایی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحب دل نگه دارند مویی همیدون سرکشی آزرم جویی
وگر بر هر دو جانب جاهلانند اگر زنجیر باشد بگسلانند
حکایت سحبان وایل را در بلاغت و فصاحت

بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی
سخن گفتی لفظ مکرر نگردی و اگر همان لفظ اتفاق
افتادی بعبارت دیگر بگفتی و از جمله آداب
ندمای حضرت ملوک یکی اینست **مثنوی**
سخن گرچه دلبند و شیرین بود ، سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس ، که حلوا چو یکبار خوردند بس
حکایت یکی از حکما شنیدم که می گفت هرگز کسی
بجهل خویش اقرار نکرده است مگر آن کس که چون دیگری
در سخن باشد و هنوز تمام نگفته او سخن آغاز کند
سخن را سرست ای خردمند و بن ، میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش ، نگوید سخن تا نبیند خموش
حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن
میمندی را گفتند امروز چه گفت سلطان در فلان
مصلحت گفت بر شما نیز پوشیده نماند گفتند
آنچه با تو گوید که ظهیر سریر سلطنتی و مشیر

تدبیر مملکت با امثال ما گفتن روا ندارد گفت
با اعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا می پرسید
بیت نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت
بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت ،،
حکایت در عقد بیع سرایی متردد بودم
جهودی گفت آخر من از کدخدایان قدیم این
محلتم وصف این خانه را از من پرس بخر
که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه
خانه را که چون تو همسایه است ، ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود ، که پس ز مرگ تو هزار ارزد
حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت
و او را ثنای بگفت فرمود تا جامه از تن او
برکنند و از ده بدر کنند سگان در قفای
وی افتادند خواست تا سنگی بردارد زمین
یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده

مردمانند که سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته
امیر دزدان از غرفه بدید و این بشنید و بخندید
گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامهٔ
خود می‌خواهم اگر انعام فرمایی رضینا من نوالک
بالرحیل **بیت** امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان ٭
امیر دزدان برو رحمت آمد و جامه را باز
فرمود و قبا پوستین بر آن مزید کرد و درمی
چند نیز پیش وی فرستاد **حکایت** منجمی بخانهٔ
خود در آمد یکی مرد بیگانه دید با زن بهم نشسته
دشنام داد و سقط گفت و فتنه و آشوب
برخاست صاحبدلی برین حال واقف شد
و گفت **بیت** تو بر اوج فلک چه دانی که چیست
چون ندانی که در سرایت کیست **حکایت**
خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی

وفریاد بیهوده برداشتی گفتی که نغمهٔ غراب
البین در پردهٔ الحان اوست ویا آیت
إنّ انکر الاصوات در شأن او **عربیه**
اذا نهق الخطیب ابو الفوارس ٭ له صوت یهد اصطخر فارس
مردم قریه بعلّت جاهی که داشت بلیّتش
می‌کشیدند و اذیتش مصلحت نمی‌دیدند تا یکی
از خطبای آن اقلیم که با او عداوت نهانی
داشت باری بپرسیدنش آمد و گفت ترا
خوابی دیده‌ام خیر باد گفت چه دیدی گفت
چنان دیدم که ترا آوازی خوش بودی و مردمان
از انفاس تو در راحت گفت این چه مبارک
خوابست که دیده‌ای و مرا بر عیب خود واقف
گردانیدی معلوم شد که آوازی ناخوش دارم
و خلق از تنفسم در رنجند توبه کردم که ازین پس
خطبه نخوانم مگر بآهستگی **قطعه**

از صحبت دوستان برنجم، کاخلاق بدم حسن نمایند
عیبم هنر و کمال بینند، خارم گل و یاسمن نمایند
کو دشمن شوخ چشم ناپاک، تا عیب مرا بمن نمایند

حکایت مؤذنی در مسجد سنجار بتطوع بانگ
نماز گفتی بادایی که مستمعان را ازو نفرت
بودی و صاحب مسجد امیری عادل نیک سیرت
بود نخواست که دل آزرده شود گفت ای
جوان این مسجد را مؤذنان قدیمند و هر یکی را
پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار
میدهم تا بجایی دیگر روی برین اتفاق کردند
و برفت بعد از مدتی در رهگذری پیش
امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف
کردی که بده دینارم ازان بقعه روان
کردی و در ینجا که رفته ام بیست دینارم
می دهند که جای دیگر روم قبول نمی کنم امیر

بخندید و گفت زنهار نستانی که بپنجاه دینار نیز
راضی می شوند **بیت** بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل
چنانکه بانگ درشت تو می خراشد دل ::

حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن
خواندی صاحب دلی برو بگذشت و گفت
ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس
زحمت خود چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم
گفت از بهر خدا مخوان **بیت**
گر تو قرآن برین نمط خوانی، ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی حکایت

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده
صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند
چگونه است که با هیچ کس ازیشان میلی و محبتی
ندارد چنانکه با ایاز که زیادتی حسن هم
ندارد گفت هرچه در دل فرو آید در دیده

نیکو نماید مثنوی هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نیکو باشد، وانکه را پادشاه بیندازد
کسش از خیل خانه ننوازد، قطعه
کسی به دیده انکار اگر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی
وگر به چشم ارادت نگه کنی در دیو
فرشته ایت نماید به چشم کروبی
حکایت گویند خواجه را بنده‌ای نادر الحسن بود
و با وی بر سبیل مودت و دیانت نظری
داشت با یکی از دوستان گفت دریغ
اگر این بنده با حسن و جمالی که دارد زبان دراز
و بی ادب نبودی گفت ای یار چو اقرار
دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق
و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست مثنوی
خواجه با بنده پری رخسار، چون درآید به بازی و خنده

نه عجب کو چو خواجه حکم کند، وین کشد بار ناز چون بنده
حکایت پارسایی را دیدم به محبت شخصی مبتلا
شده و رازش از پرده بر ملا افتاده، چندانکه
ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک
محبت نگرفتی و گفتی مثنوی کوته نکنم ز دامنت دست
ور خود بزنی به تیغ تیزم، بعد از تو ملاذ و ملجائم نیست
هم در تو گریزم ار گریزم، باری ملامتش کردم
و گفتم عقل نفیست را چه رسید که نفس خسیس
غالب آمد در جواب گفت قطعه
هر کجا سلطان عشق آمد نماند، قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره‌ای، کوفتاده تا گریبان در وحل
حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک
جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک و ورطه
هلاک نه لقمه‌ای متصور شدی که به کام آید یا مرغ
که در دام افتد مثنوی چو در چشم شاهد نیاید زرت

زر و خاک یکسان نماید برت ، یاران نصیحتش
گفتند که ازین خیال محال تجنب کن که خلقی
هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در
زنجیر بنالید و گفت قطعه دوستان گو نصیحتم مکنید
که مرا دیده بر ارادت اوست ،،
جنگ جویان بزور پنجه و کتف ،،
دشمنان را کشند و خوبان دوست ،،
شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از
مهر جانان برگرفتن مثنوی تو که در بند خویشتن باشی
عشق بازی دروغ زن باشی ، گر نشاید بدوست ره بردن
شرط یاریست در طلب مردن ، گر دست دهد که آستینش گیرم
ورنه بروم بر آستانش میرم ، متعلقانش را که نظر در
کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند
و بندش نهادند سودی نکرد مثنوی
دردا که طبیب صبر می فرماید ، وین نفس حریص را شکر می باید

آن شنیدی که شاهدی بنهفت ، با دل از دست رفته می گفت
تا ترا قدر خویشتن باشد ، پیش چشمت چه قدر من باشد
ملک زاده را که منظور نظر او بود خبر کردند که
جوانی بر سر این میدان مداومت می نماید
خوش طبع و شیرین زبان و سخنهای لطیف
و نکتهای غریب ازو می شنوند چنین معلوم
می شود که شوری در سر دارد و شیدا
صفتست پسر دانست که دل آویخته اوست
و این گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند
جوان چون دید که شاهزاده نزدیک او عزم
آمدن دارد بگریست و گفت بیت
آن کس که مرا بکشت باز آمد پیش ،،
مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش ،،
چندانک ملاطفت کرد و پرسیدش که از کجائی
و چه نامی و چه صنعت دانی در قعر بحر مودت

چنان غریق بود که مجال نفس بر آوردن نداشت **بیت**

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی ، چو آشفتی الف بی تی ندانی

گفت با ما چرا سخن نمی گویی که هم حلقهٔ درویشانم

بلکه حلقه بگوش ایشان آنگه بقوت استیناس

محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد

و گفت **بیت** عجبست با وجودت که وجود من بماند

تو بگفتن اندر آیی مرا سخن بماند :. این بگفت

و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد **بیت**

عجب آن کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست :.

عجب آن زنده که چون جان بدر آورد سلیم :.

حکایت یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت

و معلم از انجا که حس بشریت است با حسن

بشره او میلی داشت و غالب اوقاتش درین

سخن بودی **شعر** نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی

که یاد خویشتنم در ضمیر می آید :.

ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم :.

و گر مقابله بینم که تیر می آید :.

باری پسر گفت آنچنان که در آداب درس

من اجتهاد میکنی در آداب نفسم هم نظری کن

تا در اخلاقم اگر ناپسندیده بینی که مرا آن

پسندیده همی آید برانم مطلع کن تا بتبدیل

آن مشغول شوم گفت ای پسر این سخن از

دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر

نمی بینم **قطعه** چشم بداندیش که برکنده باد

عیب نماید هنرش در نظر ، ور هنری داری و هفتاد عیب

دوست نبیند بجز آن یک هنر **حکایت** شبی یاد دارم که

یار عزیز از در درآمد چنان بی خود از جای برجستم

که چراغم باستین کشته شد بنشست و عتاب آغاز

کرد که چرا در حالتی که مرا دیدی چراغ فرو کشتی

گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد

[illegible]

و دیگر آنک ظریفان گفته اند **قطعه**

گر گرانی به پیش شمع آید ۰ خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده ایست شیرین لب ۰ آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی را دوستی بود که زمانها ندیده بود پرسید که کجایی که مشتاق بودم گفت مشتاقی به که ملولی **م** دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست ۰ معشوقه که دیر دیر بینند آخر کم از آنکه سیر بینند ۰ شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنک از غیرت مضادّه خالی نباشد **ع** اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی
وان جئت فی صلح وانت محاربُ ۰

قطعه بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد ۰
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی ۰
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد ۰

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز بادام در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق سفری افتاد و پس از مدتی باز آمد و عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نه فرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم **قطعه**

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده ۰
که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن ۰
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند ۰
باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن ۰

حکایت دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار و راضی بگفتار جور فراوان بردی و تحمل بی کران کردی باری بطریق نصیحتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی نیست و بنای مودت تو بر زلتی نه با وجود

این معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم
کردن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار
دست عتاب از دامن روزگارم بدار که
بارها درین مصلحت که تو می بینی اندیشه کردم
صبر بر جفای او سهلتر می نماید که صبر از وی
و حکما گفته اند دل بر مجاهده نهادن آسانترست
که چشم از مشاهده بر گرفتن **مثنوی**
هر که بی او بسر نشاید برد ، گر جفایی کند بباید برد
هر که دل پیش دلبری دارد ، ریشش در دست دیگری دارد
روزی از دست گفتمش زنهار ، چند از آن روز کردم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست ، دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند ، ور بقهرم براند او داند
حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی
با شاهد پسری سری داشتم بحکم آنکه
حلقی داشت طیب الادا و خلقی داشت کالبدر اذا بدا

بیت آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد
در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد ،،
اتفاقا بخلاف طبع از وی حرکتی دیدم که نپسندیدم
دامن از وی درکشیدم و مهره مهر برچیدم و
گفتم **بیت** برو هر چه می بایدت پیش گیر
سر ما نداری سر خویش گیر ،،
شنیدم که می رفت و می گفت **بیت**
شب پره گر وصل آفتاب نخواهد ،،
رونق بازار آفتاب نکاهد ،،
این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من
اثر کرد **عربیه** فقدتُ زمانَ الوصلِ والمرءُ جاهلٌ
بقدرِ لذیذِ العیشِ قبلَ المصایبِ ،،
بیت باز آی و مرا بکش که پیشت مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی کردن ،،
اما بشکر و منت باری تعالی پس از مدتی

باز آمد آن حلق داودی بزیان آمده و جمال
یوسفی متغیر گشته و بر سیب زنخدانش چو
به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته
متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم مثنوی
تازه بهار ورقت زرد شد ، دیگ منه کآتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی ، دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار تست ، ناز بران کن که خریدار تست
سبزه در باغ گفته اند خوشست ، داند آنکس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز ، دل عشاق بیشتر جوید
باغ روی تو گندنا زاریست ، بس که برمی کنی و می روید
قطعه گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش
وین دولت ایام نکویی بسر آید ؛؛
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش ؛؛
نگذاشتمی تا بقیامت که برآید ؛؛
اخری سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیدست ؛؛
بخنده گفت ندانم چه بود روی مرا ؛؛
مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست ؛؛
حکایت یکی را پرسیدند از مستعربان بغداد
ما تقول فی المرد. گفت لاخیر فیهم ما دام احدهم
لطیفا یتخاشن واذا اخشن یتلاطف
یعنی چندانک خوب و لطیف و نازک اندامست
درشتی کند و چون سخت و درشت شد
چنانک بکار نیاید تلطف کند و دوستی نماید
امرد آنگه که خوب و شیرین است ، تلخ گفتار و تندخوی بود
چون که ریش آمد و بلعنت شد ، مردم آمیز و مهرجوی بود
حکایت یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه روی
در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان
خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانک
عرب گوید. التمر یانع والناطور غیر مانع. هیچ باشد

که با بوقت پرهیزکاری از وی بسلامت نماند
گفت اگر از ماه رویان بماند از بدگویان نماند

عربیه وان سلم الانسان من سوء نفسه
ومن سوء ظن المدعی لیس یسلم

بیت شاید پس کار خویشتن نشستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت طوطی را با زاغی در قفس کردند طوطی
از قبح مشاهده او مجاهده می برد و می گفت
این چه طلعت مکروه است و هیات ممقوت
و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب
البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین

قطعه علی الصباح بروی تو هر که برخیزد
صباح روز سلامت برو مسا باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی
ولی چنین که تویی در جهان کجا باشد

عجب تر آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان
آمده بود و ملول شده و لاحول کنان از گردش
گیتی همی گفت و دست تغابن بر یکدیگر همی
مالید که این چه بخت نگون است و طالع دون
و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی
بر دیوار باغی خرامان همی رفتی بیت

پارسا را بس این قدر زندان که بود هم طویله رندان
تا چه گنه کردم که روزگارم بعقوبت آن
در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس
خیره درای بچنین بند مبتلا کرده است قطعه

کس نیاید بپای دیواری که بران صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندانکه
دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا
وحشتست قطعه زاهدی در میان رندان بود

زان میان گفت شاهد بلخی ، گر ملولی ز ما ترش منشین

که تو هم در میان ما تلخی ، جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته

تو هیزم خشک در میان نشسته ، چون باد مخالف و چو سرما ناخوش

چون برف نشسته و چو یخ بسته ، **حکایت** رفیقی داشتم

که سالها با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک

خورده و بی کران حقوق صحبت ثابت شده

آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت

و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو

طرف دل بستگی بود بحکم آنکه شنیدم که

روزی دو بیت از سخنان من در مجلسی میخواندند

که **قطعه** نگار من چو در آید بخنده نمکین

نمک زیاده کند بر جراحت ریشان ::

:: چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی

چو آستین کریمان بدست درویشان ::

طایفهٔ دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن

سیرت خویش گواهی دادند و او هم در آن جمله

مبالغه کرده و بر فوت صحبت قدیم تأسف

خورده و بخطای خویش معترف شده ، معلوم کردم

که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم

و صلح کردیم **قطعه** نه ما را در میان عهد و وفا بود

جفا کردی و بدمهری نمودی ، بیکبار از جهان دل در تو بستم

ندانستم که برگردی بزودی ، هنوزت گر سر صلحست باز آی

کز آن مقبول‌تر باشی که بودی ، **حکایت** یکی را زنی صاحب

جمال درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت

کابین در خانه متمکن بماند مرد از مجاورت او

بجان برنجیدی و بحکم صداق مهر از محاورت او

چاره ندیدی طایفهٔ از دوستان به پرسیدن

او آمدند یکی گفتا چگونهٔ در فراق یار عزیز گفت

نادیدن زن بر من چنان دشوار نمی آید که دیدن

مادر زن **مثنوی** گل بتاراج رفت و خار بماند

گنج برداشتند و مار بماند ، دیده بر تارک سنان دیدن
خوشتر از روی دشمنان دیدن ، واجبست از هزار دوست برید
تا یکی دشمنت نباید دید ، **حکایت** یاد دارم که
در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و نظر با ماه
رویی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی
و سمومش مغز استخوان از ضعف بشریت
تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا بسایهٔ دیواری
بردم مترقب که تا کسی حر تموز ببرف آبی
از من فرو نشاند ناگاه از تاریکی دهلیز خانه
روشنایی دیدم که زبان فصاحت از بیان
صباحت او عاجز ماند چنانکه در شب تاری
صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید
قدحی برف در دست و شکر در آن ریخته
و بعرق برآمیخته ندانم که بگلابش معطر کرده
بود یا قطرهٔ چند از گل رویش در آن چکیده

فی الجمله شربت از دست نگارینش برگرفتم
و عمر گذشته از سر و گفتم **عربیه**
ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه ، رشف الزلال و لو شربت بحورا
قطعه خرم آن فرخنده طالع را که چشم
بر چنین رویی فتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب
مست ساقی روز محشر بامداد
حکایت سلطان محمد خوارزمشاه سالی با ختا
برای مصلحتی صلح کردند بجامع کاشغر در آمدم
پسری را دیدم بخوبی بغایت اعتدال و نهایت
جمال چنانکه در امثال او گفته اند **رباعیه**
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش
ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست و همی خواند
ضرب زید عمرا و کان المتعدی عمرا گفتم ای
پسر خوارزم شاه و خطا صلح کردند و همچنان
زید و عمرو را خصومت باقیست بخندید و
مولدم پرسید گفتم از خاک شیراز گفت
از سخنان سعدی چه داری گفتم عربیه

بُلیتُ بنحویٍّ یصُولُ مغاضباً ؛ علیَّ کزیدٍ فی مقابلةِ العمرو
علی جرِّ ذیلٍ لیس یرفع رأسه ؛ وهل یستقیم الرفع من عامل الجرّ

گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسی است
اگر بگویی بطبع مبتدی نزدیکتر آید که کلموا
الناس علی قدر عقولهم گفتم مثنوی

طبع ترا تا هوس نحو کرد ؛ صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید ؛ ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد کسی از کاروان
گفته بودش که فلان سعدیست دوان آمد
بوداع و تلطف کرد و تأسف خورد که چندین
مدت چرا نگفتی که سعدی منم تا بشکر قدوم
بزرگان را میان بخدمت بستمی گفتم مصرع
با وجودت ز من آواز نیاید که منم ؛ گفتا چه باشد
اگر چند روزی درین بقعه برآسایی تا بخدمت
مستفید شویم گفتم نتوانم بحکم این حکایت بیت

بزرگی دیدم اندر کوهساری ؛ قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیایی ؛ که باری بندی از دل برگشایی
بگفت آنجا پری رویان نغزند ؛ چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم
و وداع کردیم رباعیه بوسه دادن بروی دوست چه سود
هم در آن لحظه کردنش بدرود ؛؛
؛؛ سیب گویی وداع یاران کرد
روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد عربیه
ان لم امت یوم الوداع تأسفا ؛ لا تحسبونی فی المودة منصفا

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود
یکی از امرای عرب او را صد دینار بخشید تا نفقهٔ
فرزندان کند ناگاه دزدان خفاجه بر کاروانیان
زدند و مال همه پاک بردند و بازرگانان
گریه و زاری کردند فایده نبود بیت
گر تضرع کنی وگر فریاد ؛ دزد زر باز پس نخواهد داد
مگر آن درویش که بر قرار خویش مانده بود
و تغیری در وی نیامد گفتم مگر آن معلوم ترا
نبردند گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن الفتی
چنان نبود که در وقت مفارقت خسته دل
باشم بیت نباید بستن اندر چیز و کس دل
که دل برداشتن کاریست مشکل ؛ گفتم موافق
حال منست آنچه تو گفتی که مرا در عهد جوانی
بجوانی اتفاق مخالطت افتاد و صدق مودت
تا بجایی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی و سود

و سرمایهٔ عمرم وصال او قطعه
مگر ملایکه بر آسمان وگرنه بشر ؛
بحسن صورت او در زمی نخواهد بود ؛
بدوستی که حرامست بعد از او صحبت ؛
که هیچ نطفه چون او آدمی نخواهد بود ؛
ناگاه پای وجودش بگل اجل فرو رفت
و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر
خاکش مجاورت کردم و این می گفتم قطعه
کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل ؛
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر ؛
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم ؛
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر ؛
بعد از مفارقت او قصد کردم و عزم جزم که
بقیت عمر فرش هوس در نوردم و گرد مجالست
نگردم قطعه آنکه قرارش نگرفتی و خواب

تا گل و نسرین بنفش ندمی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت
خار بنان بر سر خاکش برست

قطعه دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

حکایت یکی از ملوک عرب را حدیث لیلی و مجنون
و شورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت
سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار عقل
از دست داده بفرمود تا حاضر آوردند و ملامت
کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل
دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک عشرت
آدمی کردی مجنون بنالید و گفت عربیه
وَرُبَّ صَدِیقٍ لامَنِی فِی وِدادِها ، اَلَم یَرَها یَوماً فَیُوضِحَ لِی عُذرِی

کاش کانان که عیب من جستند ، رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت ، بیخبر دستها بریدندی
تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی که
فذلکن الذی لمتنّنی فیه . ملک را در دل آمد
که جمال لیلی مطالعه کند تا چه صورتست که
موجب چندین فتنه است بفرمود طلب کردند
و در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند
و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک
در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیاه فام
و ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه
کمترین خدام حرم او بجمال از و پیشتر و بزینت
بیشتر مجنون بفراست دریافت گفت
ای ملک از دریچهٔ چشم مجنون در جمال لیلی
تأمل بایستی کردن تا سر جمال مشاهده او بر
تو تجلی کردی که گفته اند مثنوی

ترا بر درد من رحمت نیاید ، رفیق من یکی همدرد باید
که با او قصه می گویم شب و روز ، دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز
ما ترنم ورق الحمی بمسمعی ، لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
یا معشر الخلان قولوا للمعنفی ، وستدری ما یقلب موجعی
تندرستان را نباشد درد ریش ، جز بهم دردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود ، با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما ، حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن ، او نمک بر دست و من بر عضو ریش
حکایت قاضی همدانرا حکایت کنند که با نعلبند
پسری سر خوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری
در طلبش متهافت و پویان و مترصد و جویان و بر حسب
واقعه گویان شعر در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
برد دلم ز دست و در پای فکند ،،
،، این دیده شوخ می کشد دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند ،، شنیدم که

در رهگذری پیش قاضی باز آمد و برخی ازین
معامله بسمعش رسید و زاید الوصف برنجید
قاضی را دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت
و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت
قاضی یکی را از علماء معتبر که هم عنان او بود
گفت بیت آن شاهدی و خشم گرفتن بینش
وان عقده برابروی ترش شیرینش ،، و در بلاد
عرب گویند ضرب الحبیب زبیب بیت
از دست تو مشت بر دهان خوردن ،،
،، خوشتر که بدست دیگران نان خوردن
همانا که از وقاحت او بوی سماحت می آید
پادشاهان سخن بصلابت گویند و باشد که در
نهان صلح جویند شعر انگور نو آورده ترش طعم بود
روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد ، این بگفت
و بمسند قضا باز آمد تنی چند از عدول مزکی

که ملازم صحبت او بودند زمین خدمت ببوسیدند
که باجازت سخنی در خدمت بگوییم اگرچه ترک
ادبست و بزرگان گفته اند **بیت**
نه در هر سخن بحث کردن رواست ... خطا بر بزرگان گرفتن خطاست
اما بحکم آنک شکر انعام خداوندی ملازم روزگار
بندگانست مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی
از خیانت باشد طریق صواب آنست که
پیرامن این طمع نگردی و فرش ولع در نوردی
که منصب قضا پایگاهی منیع است تا بگناهی
شنیع ملوث نگردانی و حریف آنست که دیدی
و حدیث این که شنیدی **مثنوی**
یکی کرده بی آبرویی بسی ۰ چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال ۰ که یک نام زشتش کند پایمال
قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد
و بر حسن رای ایشان آفرین کرد و گفت نظر

عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست
ولیکن مسئله بی جواب ولیکن **عربیه**
لو انّ حبّا بالملام یزول ۰ لسمعت افکا یفتری به عذول
ملامت کن مرا چندانک خواهی ∴
∴ که نتوان شستن از زنگی سیاهی
از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم ∴
∴ سرکوفته مارم نتوانم که نپیچم
این بگفت و کسانرا بر تفحص حال او برانگیخت
و نعمت بی کران بریخت که گفته اند هر کرا
زر در ترازوست زور در بازوست و آنک
بر دنیا دست رس ندارد در همه عالم کس ندارد
بیت هر که زر دید سر فرود آورد
ور ترازوی آهنین دوش است ∴
فی الجمله شبی خلوتی میسر شد هم در آن
شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب

در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم نگفتی

شعر
امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
این دم که چشم فتنه بخوابست زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب بر لب چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقان در آمد و گفت چه نشینی خیز تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست باب تدبیری فرو نشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی را فرا گیرد قاضی تبسم کرد و گفت قطعه

پنجه در صید برده ضیغم را . چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار . تا عدو پشت دست می خاید

ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمایی گفت من او را از جمله فضلای عصر و یگانه دهر میدانم شاید که معاندان در حق وی خوض کرده باشند این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینه گردد که گفته اند

بتندی سبک دست بردن بتیغ
بدندان گزد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاهی با تنی چند از خاصان ببالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب غفلت و مستی بیخبر از ملک هستی بلطف بیدار کرد که چه خفتی خیز که

آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفت
از کدام جانب برآمد گفت از جانب مشرق گفت
الحمد لله که هنوز در توبه بازست بحکم این حدیث
که لا یغلق ابواب التوبة علی العباد حتی تطلع
الشمس من مغربها استغفرک اللهم و اتوب الیک
این دو چیزم بر گناه انگیختند بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر کانتقام
ملک گفت توبه درین حالت که بر هلاک خویش
اطلاع یافتی سودی نکند که فلم یک ینفعهم ایمانهم
لما رأوا بأسنا قطعه چه سود از دزدی آنگه توبه کردن
که نتواند کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست
که کوته خود ندارد دست بر شاخ
ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد طریق خلاص
صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت

در او بجنبند قاضی گفت مرا در خدمت سلطان
یک سخن باقیست ملک گفت آن چیست
گفت قطعه با آستین ملالی که بر من افشانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محال است ازین گنه که مراست
بدان کرم که تو داری امیدواری هست
ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی
و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست
و خلاف شرع که ترا امروز فضل و بلاغت
از چنگ عقوبت من برهاند مصلحت آن
می بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران
عبرت گیرند گفت ای ملک پرورده نعمت
این خاندانم و نه تنها من این گنه کردم دیگری
را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را ازین
سخن خنده گرفت و بعفو از خطای او درگذشت

و مدعیان را که اشارت بکشتن او کرده
بودم گفت بیت ای که حال عیب جو شنید
طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظوم

جوانی پاکباز و پاکرو بود ، که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم ، بگردابی درافتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد ، مبادا کاندران حالت بمیرد
همی گفت ازمیان موج و تشویر ، مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بروی برآشفت ، شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق ازان بطال منیوش ، که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی ، زکار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی ، چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند ، دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر لیلی و مجنون زنده گشتی ، حدیث عشق ازین دفتر نبشتی

باب ششم در ضعف و پیری حکایت

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی
می کردم جوانی از در درآمد و گفت درین میان
کسی هست زبان پارسی بداند اشارت
بمن کردند گفتم چه حاجتست گفت پیری صد
و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان
پارسی چیزی همی گوید و مفهوم ما نمی شود اگر
بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی
همی کند چون ببالینش فرا رسیدم این میگفت بیت

دمی چند گفتم برارم بکام ، دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر ، دمی خورده بودیم و گفتند بس

معنی این بعربی با شامیان همی گفتم تعجب همی کردند
از عمر دراز او و تأسف بر حیات دنیا گفتم
چگونه درین حالت گفت چه گویم قطعه

ندیدی که چه سختی همی رسد بکسی ، که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود درین ساعت ، که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت
مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند
که مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید
و مرض اگرچه هایل بود دلالت کلّی بر هلاک
نکند اگر فرمایی طبیبی را بخوانم تا معالجه کند گفت
هیهات **مثنوی** خواجه در بند نقش ایوانست
خانه از پای بست ویرانست ؛
دست بر هم زند طبیب ظریف ، چون خرف بیند اوفتاده حریف
پیر مردی ز نزع می نالید ، پیر زن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج ، نه عزیمت اثر کند نه علاج
حکایت پیر مردی حکایت کند که دختری خواسته
بودم و حجره بگل آراسته و بخلوت با او
نشسته و دیده و دل در و بسته شبهای
دراز نخفتمی و بذلها و لطیفها گفتمی باشد که موانست
پذیرد و وحشت نگیرد از جمله شبی میگفتم

که بخت بلندت یار بود و چشم سعادت
بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته و پرورده
جهان دیده گرم و سرد روزگار چشیده و
نیک و بد آزموده که حق صحبت داند و شرط
مودّت بجای آرد مشفق و مهربان خوش
طبع شیرین زبان **مثنوی** تا توانم دلت بدست آرم
ور بیازاریم نیازارم ، ور چو طوطی شکر بود خورشت
جان شیرین فدای پرورشت ، نه گرفتار آمدی بدست
جوانی معجب خیره رای سر تیز و سبک پای
که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند
و هر شب جایی خسپد و هر روز یاری گیرد **قطعه**
جوانان خرمند خوب رخسار ، ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم ، که هر دم بر گلی دیگر سرایند
اما طایفه پیران بعقل و ادب زندگانی کنند نه
بمقتضای جهل جوانی **بیت** ز خود بهتری جوی و فرصت شمار

که با چون خودی کم کنی روزگار. گفت چندان
برین نمط بگفتم گمان بردم که دلش برقید من
آمد و صید من شد ناگه نفسی سرد از
سر درد برآورد و گفت چندین سخن که
بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن
ندارد که وقتی شنیده‌ام از قابلهٔ خویش
که زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به
که پیری عربی لمّا رأت بین یدی بعلها
شیئاً کارخی شفة الصائم. تقول هذا معه میّت
وانّما الرّقیة للنائم. رباعی
زن کز بر مرد بی رضا برخیزد. بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست. الا بعصا کیش عصا برخیزد
فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت
انجامید چون مدت عدت برآمد عقد
نکاحش بستند با جوانی تند و ترش روی
تهی دست و بدخوی جور و جفا بردی و رنج
و عنا کشیدی و شکر نعمت حق همی گفتی که
الحمد لله از آن عذاب الیم برهیدم و بدین
نعمت مقیم برسیدم شعر روی زیبا و جامهٔ دیبا
عرق عود و رنگ و بوی هوس. این همه زینت زنان باشد
مرد را کیر و خایه زینت بس. با این همه جور و تندخویی
نازت بکشم که خوب رویی. با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت. بوی پیاز از دهن خوب روی
نغزتر آید که گل از دست زشت. حکایت مهمان پیری بودم
در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزند
خوب روی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش
بجز این فرزند نبوده است درختی درین
وادی زیارتگاهست که مردمان بحاجت
خواستن آنجا روند شبها در پای آن درخت
بحق نالیده‌ام تا خدای مرا این فرزند داده است

شنیدم که پسر با رفیقان آهسته می‌گفت چه
بودی من آن درخت را بدانستمی که کجاست
تا دعا کردمی که پدرم بمردی **حکمت** خواجه شادی
کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان
که پدرم فرتوت **قطعه** سالها بر تو بگذرد که گذر
نکنی سوی تربت پدرت ، تو بجای پدر چه کردی خیر
تا همان چشم داری از پسرت ، **حکایت** روزی بغرور جوانی
سخت رانده بودم و شبانگاه بپای گریوه
ماندم پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی
آمد و گفت چه نشینی که نه جای خفتنست
گفتم چون روم که نه پای رفتنست گفت نشنیده‌ای
که گفته‌اند رفتن و نشستن به که دویدن
و گسستن **قطعه** ای که مشتاق منزلی مشتاب
پند من کار بند و صبر آموز ، اسب تازی دو تک رود بشتاب
اشتر آهسته می‌رود شب و روز ، **حکایت** جوانی چست

و لطیف و خندان و شیرین زبان در حلقهٔ عشرت
ما بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی و لب
از خنده فراهم نیاوردی روزگاری برآمد
که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش
زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ
نشاطش بریده و گل هوسش پژمریده
پرسیدمش که این چه حالتست گفت
تا کودکان برآوردم دگر کودکی نکردم **قطعه مثنوی**
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار ، ایام جوانی بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی ، که دگر نیاید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو ، نخرامد چنانکه سبزهٔ نو
دور جوانی بشد از دست من ، آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سرپنجهٔ شیری برفت ، راضیم اکنون به پنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود ، گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر ، راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود
نیک خواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم
قرآن کنی یا بذل قربان باشد که خدای تعالی
شفا بخشد لختی باندیشه فرو رفت
و گفت مصحف اولی ترست که گله دورست
صاحب دلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن
اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر
در میان جان مثنوی دریغا گردن طاعت نهادن
گرش همراه بودی دست دادن ، بدیناری چو خر در گل بماند
ور الحمدی بخواهی صد بخواند ، حکایت وقتی بجهل
جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی
بنشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش
کردی که درشتی می کنی قطعه
چه خوش گفت زالی بفرزند خویش :.
:. چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن

گر از عهد خردیت یاد آمدی :.
:. که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا :.
:. که تو شیر مردی و من پیر زن
حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت
با پیر زنانم الفتی نباشد گفتند جوانی بخواه
چو مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیر زنانم
عیشی نباشد او را که جوان باشد با من چه
دوستی صورت بندد بیت
زور باید نه زر که بانو را ، گزری دوستتر که ده من گوشت
حکایت منظوم شنیده ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت :.
:. بخواست دخترکی خوب روی گوهر نام
چو درج گوهرش از چشم مردمان نهفت :.
:. چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود

ولی بجمله اول عصای شیخ بخفت

کمان کشید و بزد بر هدف که نتوان دوخت

مگر بسوزن پولاد جامه هنگفت

بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت

که خان ومان من این شوخ دیده پاک برفت

میان شوهر و زن فتنه خاست چندان

که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست

ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تأثیر تربیت

حکایت

یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از
دانشمندان فرستاد که مرین را تربیت
کن مگر که عاقل شود مدتی تعلیمش کرد مؤثر نبود
پیش پدرش کسی فرستاد که این عاقل
نمی شود و مرا دیوانه کرد

قطعه

چون بود اصل گوهری قابل ، تربیت را در واثر باشد

هیچ صیقل نکو نداند کرد ، آهنی را که بدگهر باشد

سگ بدریای هفتگانه بشوی ، که چو تر شد پلیدتر باشد

خر عیسی گرش بمکه برند ، چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت

حکیمی پسران خود را پند همی داد که جانان
پدر هنر آموزید که بر دولت دنیا اعتماد نیست
و جاه از در دروازه بدر نرود و سیم و زر
در سفر محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد
یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه
زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند
از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود
دولتست هنرمند هرکجا که رود قدر بیند
و بر صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند

بیت

سختست پس از جاه تحمل کردن
خو کرده بناز و جور مردم بردن

قطعه

وقتی افتاد فتنه در شام • هر یکی بگوشه فرا رفتند
روستازادگان دانشمند • بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل • بگدایی بروستا رفتند

بیت
میراث پدر خواهی علم پدر آموز
کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکایت
یکی از فضلا تعلیم ملک‌زاده همی کردی و ضرب بی‌محابا زدی و زجر بی‌قیاس کردی باری پسر از بی‌طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین جور و جفا روا نمی‌داری که فرزند مرا سبب چیست گفت سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را خاصه پادشاهان را که هرچه بر دست و زبان رفته شود هر آینه بافواه گفته و قول و فعل عوام چندان اعتبار نباشد

قطعه
اگر صد جرم دارد مرد درویش • رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان • از اقلیمی باقلیمی رسانند

پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد بیش از آن باید کرد که در حق عوام

هر که در خردیش ادب نکنند • در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ • نشود خشک جز بآتش راست

ملک را حسن تدبیر استاد و تقریر جواب او موافق رای آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه منصبش بلند گردانید

حکایت
معلم کتابی دیدم در دیار مغرب ترشروی و تلخ گفتار و بدخوی و مردم‌آزار و گداطبع و ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدار او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه

بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای
گفتار که عارض سیمین یکی را طبانچه زدی
وگاه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی
القصه شنیدم که طرفی از خیانت او
معلوم کردند و بزدند و براندند و مکتب وی را
بمصلحی دادند پارسای سلیم نیک مرد حلیم
که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار
کس بر زبان او نرفتی کودکان را هیبت
استاد نخستین از دل برفت و معلم دومین
را اخلاق ملکی دیدند دیو یکدیگر شدند
و باعتماد حلم او ترک علم بگفتند و اغلب
اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح
درست ناکرده در سر هم شکستندی

بیت
استاد معلم چو بود بی آزار
خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم معلم
اولین را دیدم دل خوش کرده و باز بمقام
خویش آورده انصاف برنجیدم و
لاحول کنان گفتم که دگر باره ابلیس را معلم
ملایکه چرا کردند مردی ظریف جهان دیده
بخندید و گفت نشنیدی که گفته اند مثنوی

پادشاهی پسر بمکتب داد
لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر
جور استاد به که مهر پدر

حکایت پارسازاده را نعمت بی قیاس از
ترکه عمان میراث یافت فسق و فجور آغاز
کرد و مبذری را پیشه گرفت فی الجمله هیچ
نماند از سایر معاصی که نکرد و مسکری که نخورد
باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست
و عیش آسیاب گردان یعنی خرج فراوان
مسلم کسی راست که دخل معین دارد قطعه

جو دخلت نیست خرج آهسته تر کن ،،
که میگویند ملاحان سرودی ،،
اگر باران بکوهستان نبارد ،،
بسالی دجله گردد خشک رودی ،،

گفتم عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری. پسر از لذت نای و نوش این سخن بگوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل را بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست

بیت خداوندان کام و نیک بختی
چرا سختی برند از بیم سختی ،،

برو شادی کن ای یار دلفروز، غم فردا نشاید خوردن امروز
فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده

بیت هر که علم شد بسخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم، نام نکو چون برون شد بکوی
در نتوانی که به بندی بروی، دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی کند. ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و بکنج سلامت بنشستم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلّغ ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک

قطعه گرچه دانی که نشنوند بگوی
آنچه دانی تو از نصیحت و پند ،،
زود باشد که خیره سر بینی، بدو پا اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ، نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش دیدم بصورتی که پاره پاره بر هم میدوخت و لقمه لقمه می اندوخت دلم از ضعف حالش بهم بر آمد مروت ندیدم در چنان

حالی ریش درونش بملامت خراشیدن
و نمک پاشیدن با دل خود گفتم **مثنوی**
و بیغ سفله در پایان مستی ، نبیند هیچ زر روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند ، زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسر را بادیبی داد
و گفت این فرزند تست چنان تربیتش
کن که یکی از فرزندان خود مدتی بروی سعی
کرد بجایی نرسید و فرزندان ادیب
هر یکی در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک
دانشمند را مواخذت کرد که وعده را
خلاف کردی و شرط وفا بجای نیاوردی
گفت ای خداوند تربیت یکسان است
و لیکن استعداد مختلف که گفته اند **قطعه**
گرچه سیم و زر زسنگ آید همی ، در همه سنگی نباشد زر و سیم
در همه عالم همی تابد سهیل ، جایی انبان میکند جایی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را
همی گفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمی
زاد بر روزیست اگر بروزی ده بودی بمقام
از ملایکه درگذشتی **قطعه**

فراموشت نکرد ایزد دران حال
که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک
جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف
دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت
که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم پسر خود را همی گفت
یا بنی انک مسئول یوم القیامه ماذا اکتسبت
ولا یقال بمن انتسبت یعنی تو را پرسیده

خواهی شدن که علت چیست و نگویند که پدرت

کیست **فرد** جامهٔ کعبه را که می پوشند

او نه از کرم پیله نامی شد، با عزیزی نشست روزی چند

لاجرم همچو او گرامی شد، **فایده** در تصانیف

حکما آورده اند که کژدم را ولادت معلوم

نیست چنانکه سایر حیوانات را بلکه

احشای مادر بخورند و شکمش بدرند و راه

صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم

بینند ازانست، باری این نکته پیش بزرگی

گفتم گفت دل من بر صدق این گواهی میدهد

و جز چنین نتوانند بودن در حالت خردی

با پدر و مادر چنین معامله رفته است لاجرم

در بزرگی چنین مقبول اند و محبوب **رباعی**

پسری را پدر وصیت کرد، کای جوانمرد یاد گیر این پند

هر که با اهل خود وفا نکند، نشود دوست روی دولتمند

لطیفه کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر

نمی آیی گفت بتابستانم چه حرمتست

که بزمستان بیرون بیایم **حکایت**

فقیرهٔ درویشی حامله بود مدت حمل بسر آمد

درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت

اگر خدای تعالی مرا پسری دهد جز این

خرقه که پوشیده ام ایثار درویشان کنم

اتفاقا پسر آمد شادمانی کرد و سفرهٔ یاران

بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از

سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست

گذر کردم و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند

بزندان شحنه در است گفتم سبب چیست

گفتند پسرش خمر خورده است و عربده

کرده و خون کسی را ریخته و از شهر گریخته

پدر را بعلت او سلسله در دست و بند گران

بربای کفتم این بلا را از خدای تعالی بحاجت
خواسته است **قطعه** زنان باردار ای مرد هشیار
اکر وقت ولادت مار زایند ؛؛
از آن بهتر بنزدیک خردمند ؛ که فرزندان ناهموار زایند
حکایت طفل بودم که بزرکی را پرسیدم از
بلوغ کفت در مسطور آمده است که سه نشان
دارد یکی پانزده سالکی دوم احتلام و دیکر
برآمدن موی پیش اما در حقیقت یک نشان
دارد که در بند رضای حق جل و علا بیش
از آن باشد که در بند حظ نفس خویش
و هر آنکه در وی این صفت موجود نیست
بنزد محققان بالغ نیست **قطعه**
بصورت آدمی شد قطرهٔ آب ؛؛
که چل روزش قرار اندر رحم ماند ؛؛
اکر چل ساله را عقل و ادب نیست ؛؛

بتحقیقش نشاید آدمی خواند **قطعه**
جوانمردی و لطفست آدمیت ؛ همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد ؛ بایوانها در از شنکرف و زنکار
چو انسان را نباشد فضل و احسان ؛ چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست ؛ یکی را کر توانی دل بدست آر
حکایت سالی درمیان پیادکان حجاج نزاع
افتاده بود و داعی هم در آن سفر پیاده بود
انصاف در سر و روی هم کر افتادیم و داد
فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم
که با عدیل خود کفت یا للعجب پیادهٔ عاج
چون عرصهٔ شطرنج بسر می برد فرزین می شود
یعنی به از آن میکردد که بود و پیادکان حاج
بادیه بسر بردند و بدتر شدند **قطعه**
از من بکوی حاجی مردم کزای را ؛؛
کو پوستین خلق بآزار می درد ؛؛

حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک ؛؛
؛؛ بیچاره خار می خورد و بار می برد
حکایت هندوی نفط اندازی همی آموخت
حکیمی گفت ترا که خانه نیین است بازی نه
انیست بیت تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی
وانک دانی که نه نیکوش جوابست مگوی ؛؛
حکایت مردکی را درد چشم خاست پیش
بیطار رفت که مرا دوا کن ازانچه در
چشم چهارپایان می کرد در چشم او کشید
کور شد حکومت پیش داور بردند گفت
برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی
پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست
که هر انک نا آزموده را کار بزرگ فرماید
بدانک ندامت برد نزدیک خردمندان
بخفت رای منسوب گردد و بنقصان عقل

معیوب قطعه ندهد هوشمند روشن رای
بفرومایه کارهای خطیر ، بوریا باف اگرچه بافنده است
نبرندش بکارگاه حریر ، حکایت یکی را از بزرگان
ایمه پسری وفات یافت پرسیدند که
بر صندوق تربتش چه نویسیم گفت آیات
کتاب مجید را عزت و شرف بیش از انست
که بر چنین جایها روا باشد نبشتن که بروزگار
سوده گردد و خلایق برو بگذرند اگر بضرورت
چیزی همی نویسند این تمام است قطعه
وه که هر که که سبزه در بوستان ؛؛
؛؛ بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار ؛؛
؛؛ سبزه بینی دمیده از گل من
حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت
گذر کرد که بنده را دست و پای استوار

بنده عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی
را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است
و ترا بر وی فضیلت نهاده شکر نعمت باری تعالی
را بجای آر و چندین جفا بر بنده روا مدار
نشاید که فردا به از تو باشد و شرمساری بری
بر بنده مگیر خشم بسیار ، جورش مکن و دلش میازار
تو او را بده درم خریدی ، آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند ، هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجهٔ ارسلان و آغوش ، فرمان ده خود مکن فراموش
در خبرست از حضرت پیغامبر علیه افضل الصلوة
والتسلیم که بزرگترین حسرتی روز قیامت آن
باشد که بندهٔ صالح را در بهشت برند و خداوندکار
فاسق را بدوزخ **قطعه** بر غلامی که طوع خدمت تست
خشم بی حد مران و طیره مگیر ، که فضیحت بود بروز شمار
بنده آزاد و خواجه در زنجیر ، **حکایت** سالی از بلخ

تا بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر
جوانی ببدرقه همراه من شد سپرباز چرخ انداز
بیش زور سلحشور که بده مرد توانا کمان
او زه کردندی و زورآوران روی زمین پشت
او بر زمین نیاوردندی اما متنعم بود و سایه
پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد کوس
دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر
سواران ندیده **بیت** نیفتاده در دست دشمن اسیر
بگردش نباریده باران تیر ، اتفاقا من و این
جوان در پی هم دوان هر آن دیواری قدیمش
که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت
عظیم که دیدی بزور بازو برکندی و تفاخرکنان
گفتی **بیت** پیل کو تا کتف و بازوی مردان بیند
شیر کو تا کف و سرپنجهٔ گردان بیند ،
ما درین حدیث بودیم که دو هندو از پس سنگی

سر بر آوردند و قصد قتال ما کردند بدست
یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی جوان را
گفتم چه پایی **بیت** بیار آنچه داری ز مردی و زور
که دشمن بپای خود آمد بگور ** تیر و کمان دیدم
از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان
بیت نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای
بروز حملهٔ زور آوران بدارد پای **
چاره جز آن ندیدیم که رخت و جامه و سلاح
رها کردیم و جان بسلامت بردیم **قطعه**
بکارهای گران مرد کاردیده فرست **
که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند **
جوان اگرچه قوی یال و پیل تن باشد **
بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند **
نبرد پیش مصاف آزموده معلومست **
چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند **

حکایت توانگرزاده‌ای را دیدم بر سر گور
پدر نشسته و با درویش بچه‌ای مناظره در پیوسته
که صندوق تربت پدر من سنگین است و
کتابت رنگین و فرش رخام انداخته و خشت
پیروزه در و بکار برده بگور پدر تو چه ماند خشتی
دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بران کرده
درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت
زیر این سنگ گران جنبیده باشد پدر من
بهشت رسیده باشد و در خبرست که موت
الفقراء راحة چیزی ندارند که بحسرت بگذارند
خر که کمتر نهند بروی بار ** بره آسوده تر کند رفتار
قطعه مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
بدر مرگ همانا که سبکبار آید **
** بهمه حال اسیری که ز بندی برهد
خوشتر از حال امیری که گرفتار آید **

خاموش کرده

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث
که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت
بحکم آنکه هر آن دشمنی که با او احسان کنی دوست
تو گردد مگر نفس که چندانکه مدارا بیش
کنی مخالفت زیادت کند **قطعه**

فرشته خوی گردد آدمی بکم خوردن
وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که بر آری مطیع امر تو شد
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان
در محفلی نشسته بود و شنعتی در پیوسته
و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران
آغاز نهاده و سخن بدین رسانیده که درویشان را
دست قدرت بسته است و توانگران را

پای ارادت شکسته **بیت**

کریمان را بدست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن
ناپسند آمد گفتم ای یار توانگران دخل
مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و
مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل
بار گران بهر راحت دیگران دست تناول
بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان
بخورند و فضله مکارم ایشان بارامل و ایتام
و پیران و اقارب و جیران رسیده **رباعیه**

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی
زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی
جزین دو رکعت وآن هم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست وگر قوت سجودست
توانگران را به میسر می شود که مال مزکی دارند
و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ
و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت
عبادت در کسوت نظیف پیداست که
از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست
تهی چه مروت زاید و از پای بسته چه سیر
آید و از شکم گرسنه چه خیر قطعه
شب پراکنده خسبد آنکه پدید ،، نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان ،، تا فراغت بود زمستانش
فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی
صورت نبندد یکی تحریمهٔ عشا بسته
دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان
کی ماند بیت خداوند مکنت بحق مشتغل
پراکنده روزی پراکنده دل ،، عبادت

ایشان بمحل قبول نزدیکترست که جمعند و حاضر
نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت
ساخته و باوراد عبادت پرداخته و عرب
گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورة
من لا احب و در خبرست که الفقر سواد
الوجه فی الدارین گفتا نه بیغامبر فرموده است
الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت خواجه عم
بفقر طایفهٔ ایست که مردان میدان رضااند
و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند
و لقمهٔ ادرار فروشند رباعی
ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ ،،
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج ،،
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی ،،
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ ،،
درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر

نبینی که کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید جز
بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص
گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما بمرتبه
ایشان کی رسند و ید علیا بید سفلی چه ماند
نه بینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم
بهشت خبر می دهد اولئک لهم رزق معلوم
تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف
محرومست و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم

بیت
تشنگان را نماید اندر خواب
همه عالم بچشم چشمهٔ آب

هر کجا که
تلخی چشیده و سختی کشیده را بینی خود را
بشره در کارهای عظیم اندازد و از توابع
آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال
از حرام نشناسد

قطعه
سگی را گر کلوخی بر سر آید
ز شادی بر جهد کین استخوانیست
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند
لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب نعمت بعین عنایت حق ملحوظست
و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر
این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم
انصاف از تو توقع دارم هرگز دیدی دست
دعای بر کتف بسته یا بی نوایی در زندان نشسته
یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده
الا بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت
در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتمل است
این که درویش را نفس اماره مطالبه کند چو
قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا شود
که بطن و فرج توأمانند یعنی دو فرزند در یک
شکم اند مادام که این یکی برجاست و
آن دیگر برپاست شنیدم که درویشی را
بخبثی بگرفتند با انک شرمساری برد بیم

سنگساری بود و گفت ای مسلمانان زر ندارم
که زن کنم و طاقت ندارم که صبر کنم لا رهبانیة
فی الاسلام و از جملهٔ مواجب سکون و جمعیت
درون که توانگرانراست یکی آنست که هر شب
صنمی در بر گیرد و هر روز نوجوانی از سر که صبح
تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو
خرامان را پای از خجالت او در گل **بیت**

بخون عزیزان فرو برده چنگ ؞ سر انگشتها کرده عناب رنگ ؞

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد
یا قصد تباهی کند **بیت** دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
کی التفات کند بر بتان یغمایی ؞

عربیه من کان بین یدیه ما اشتهی رطب
یغنیه ذلک عن رجم العناقید ؞

اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت

آلایند و گرسنگان نان ربایند **بیت**

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد ؞ ؞ کین شتر صالح است یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد
افتاده و عرض گرامی بباد زشت نامی برداده

بیت با گرسنگی قوت پرهیز نماند
افلاس عنان از کف تقوی بستاند ؞

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش
از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید
و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید
و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف
ایشان بکردی و سخنهای بگفتی که وهم تصور
کند که تریاقند یا کلید خزانهٔ ارزاق ه
مشتی متکبر مغرور و معجب نفور مشتغل
مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت سخن نگویند

الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را
بگدایی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و
پایی معیوب گردانند بغرت مالی که دارند
و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند
و خود را بهتر از همه پسندند و نه آن در سر
دارند که سر بکسی فرود آرند و حکما گفته اند
هر که بطاعت کم از دیگرانست و بنعمت
بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش ٭
گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم ٭ کون خرش شمار اگر گاو عنبرست
گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان
کرم اند گفت غلط کردی که بندهٔ درم اند چه
فایده که چون ابر آذرند و نمی بارند و چشمهٔ آفتابند
و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند
و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی
منت و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند

و بخست نگاه دارند و بحسرت بگذارند
و حکما گفته اند که سیم بخیل از خاک وقتی بر
آید که وی در خاک رود ٭ بیت
برنج و سعی کسی نعمتی بدست آرد ٭٭
دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد ٭
گفتم بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته
الا بعلت گدایی و رنه هر کس که طمع یکسو نهد
کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر
چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا
بتجربه آن همی گویم که متعلقان بر در بدارند و
غلیظان و شدیدان برگمارند تا بار عزیزان
ندهند و دست بر سینهٔ صاحب تمیزان
نهند و گویند که کسی در خانه نیست و راست
گفته باشند ٭ آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست ٭٭

گفتم از بهر آنکه از دست متوقعان بجان
آمده اند و از رقعهٔ گدایان بفغان و محال
عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم
گدایان پر شود بیت دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا
پر نشود همچنانکه چاه بشبنم ؛؛ حاتم طایی
که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از
خواهش گدایان بیچاره شدی و جامه برو
پاره گشتی گفت من بر حال ایشان رحمت
می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت
میخوری ما درین گفتار هر دو بهم گرفتار هر بیدقی
که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که
بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ
همت همه در باخت و تیر جعبهٔ حجت همه
بینداخت قطعه هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح
کورا جز آن مبالغهٔ مستعار نیست ؛؛

دین ورز و معرفت که سخندان و سجع گوی ؛؛
؛؛ بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست
عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست
تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز کرد و سنت
جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله
خصومت جنبانند چون آزر بت تراش
که بحجت با پسر برنیامد بجنگش برخاست که
لئن لم تنته لارجمنک و دشنام داد سقطش
گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم قطعه
او در من و من در او فتاده ؛ خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی ؛ از گفت و شنید ما بدندان
القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و
بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان
مصلحتی بجوید و میان درویشان و توانگران فرقی
بگوید قاضی سخن ما هر دو بشنید و حیلت ما

بدید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار
سر برآورد و گفت ای که توانگران را ثنا
گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانک
هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست و
بر سر گنج مارست و آنجا که در شهوارست
نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغهٔ
اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره
در پیش **بیت** جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند
نظر نکنی در بستان که بید مشکست و چوب
خشک همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و
کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور **بیت**
اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی
چو خرمهره بازار ازو پر شدی
مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند درویش
سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین

توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین
درویشان آنک کم توانگران گیرد. و من
یتوکل علی الله فهو حسبه. پس روی از من
بجانب درویش کرد و گفت الا انکه گفتی توانگران
مشتغل اند بمناهی و مست ملاهی نعم طایفه
چنین که گفتی هستند قاصر همت و کافر نعمت
ببرند و بنهند و بخورند و ندهند واگر بمثل
طوفان جهان بردارد یا باران نبارد باعتماد
مکنت خویش از محنت درویش نترسند و از
خدا نترسند **عربیه** و راکبات نیاق فی هوادجها
لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب **بیت**
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مردند
گر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست بط را ز طوفان چه باک
قومی بدین صفت که بیان کردم و طایفه خوان
نعم نهاده و صلای کرم در داده و میان بخدمت

بسته و ابروی تواضع گشاده، طالب نام و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالک ازمه الانام حامی ثغور الاسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه **قطعه**

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید
بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین پایه رسانید و از حد قیاس ما اسب مبالغه در گذرانید بمقتضای حکم رضا دادیم و از ما مضی در گذشتیم و طریق مدارا پیش گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی همدیگر

دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم **قطعه**

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

حکمت مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر جمع کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت **بیت**

مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد
که عمر بر سر تحصیل مال کرد و نخورد

پند موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که اَحسِن کما احسن الله الیک. نشنید و عاقبتش شنیدی **قطعه**

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت

سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی که متمتع شوی از نعمت دنیا

با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

پند عرب گوید جُد ولا تمنن لان الفایدة الیک عایدة یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز می گردد قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد . گذشت از فلک شاخ بالای او

گر امید داری کزو بر خوری . بمنت منه ارّه بر پای او

افوی شکر خدا کن که موفق شدی بخیر

ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان همی کنی

منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد

و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی . چون عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند . چارپایی برو کتابی چند

تهی مغز را چه علم و خبر . که برو هیزم است یا دفتر

پند علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن بیت هر که پرهیز و علم و زهد فروخت

خرمنی جمع کرد و پاک بسوخت

حکمت عالم ناپرهیزکار کور مشعله دارست بیت

بی فایده هر که عمر در باخت . چیزی نخرید و زر بینداخت

حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال یابد پادشاهان بنصیحت خردمندان محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان قطعه

پندی اگر بشنوی ای پادشاه

در همه دفتر به ازین پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل . گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال
بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست
قطعه وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمان
باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات
گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی **پند**
رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و
عفو کردن از ظالمان جور است بر مظلومان
بیت خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
بدولت تو گنه می کند بانبازی **نکته**
بدوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و
بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبتدل
شود و این بخوابی متغیر گردد **بیت**
معشوق هزار دوست را دل ندهی
ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

پند هران سری که داری با دوست در
میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و
هر گزندی که توانی بدشمن مرسان باشد که وقتی
دوست گردد رازی که نهان خواهی با کس
در میان منه واگرچه دوست مخلص باشد
که مران دوست را دوست مخلص باشد **قطعه**
خامشی به که ضمیر دل خویش با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند که چو پر شد نتوان بستن جوی
سخنی در نهان نباید گفت که بهر انجمن نشاید گفت
حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و
دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست
که دشمنی قوی گردد و گفته اند بر دوستی
دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان
چه رسد و هر که دشمن کوچک را آسان
دارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد

قطعه امروز بکش چو می توان کشت
کآتش چو بلند شد جهان سوخت ::
مگذار که زه کند کمان را : دشمن که به تیر می توان دوخت
پند سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر
دوست گردند شرم زده نباشی مثنوی
میان دو کس جنگ چون آتش است ::
سخن چین بدبخت هیزم کش است ::
کنند این و آن خوش دگرباره دل ::
وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن : نه عقلست و خود درمیان سوختن
قطعه در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخواره گوش ::
پیش دیوار آنچه گویی هوش دار ::
تا نباشد در پس دیوار گوش حکمت
هرکه با دشمنان صلح می جوید سر آزار دوستان دارد

بیت بشنوی ای خردمندان ازان دوست دست
که با دشمنانت بود هم نشست ::
پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف
اختیار کن که بی آزارتر برآید بیت
با مردم سهل گوی دشوار مگوی : با آنکه در صلح زند جنگ مجوی
حکمت تا کار بزر برمی آید جان در خطر انداختن
نشاید بیت چو دست از همه حیلتی برگسست
حلالست بردن به شمشیر دست ::
پند بر عجز دشمنان رحمت مکن که اگر قادر
شوند بر تو رحمت نکنند بیت
دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن ::
مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن ::
حکمت هرکه بدی را بکشد خلق را از بلای او
برهاند و او را از عذاب خدای تعالی قطعه
پسندیدست بخشایش ولیکن : منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار ، که آن ظلمست بر فرزند آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که آن عین صوابست مثنوی

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن :. که بر زانو زنی دست تغابن :.

گرت راهی نماید راست چون تیر :. ازان برگرد و راه دست چپ گیر :.

حکمت خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند بیت

درشتی و نرمی بهم در بهست ، چو فاصد که جراح و مرهم نه است

درشتی نگیرد خردمند پیش ، نه نرمی که ناقص کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی دهد ، نه یکباره تن در مذلت نهد

شبانی با پدر گفت ای خردمند ، مرا تعلیم کن پیرانه یک پند

بگفتا نیک مردی کن نه چندان ، که گردد چیره گرگ تیز دندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم بیت

بر سر ملک مباد آن ملک فرمان ده :. که خدا را نبود بندهٔ فرمان بردار :.

حکمت پادشاه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول بخداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نه مثنوی

نشاید که بنی آدم خاک زاد ، که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین گرمی و سرکشی ، نه پندارم از خاکی از آتشی قطعه

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی :. گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن

گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه :. یا هر چه خوانده‌ای همه در زیر خاک کن

حکمت بدخوی در دست دشمنی کرفتارست
که هر جا رود از چنک عقوبت او خلاص نیابد
بیت اکر ز دست بلا بر فلک شود بدخوی
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد
پند چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد
تو جمع باش و اکر جمع شوند از پریشانی اندیشه
کن قطعه برو با دوستان آسوده بنشین
چو بینی در میان دشمنان جنک
وکر بینی که باهم یک زبانند کمان را زه کن و بر باره بر سنک
حکمت دشمن چو از همه حیلتی درماند سلسلهٔ
دوستی بجنباند آنکه بدوستی کارها کند که هیچ
دشمن نتواند کرد سر مار بدست دشمن بکوب
که از احدی الحسنیین خالی نباشد اکر این غالب
آمد مار کشتی و اکر آن از دشمن رستی بیت
بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف

که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت
پند خبری که دانی دلی بیازارد تو خاموش تا
دیکری بکذارد بیت بلبلا مژدهٔ بهار بیار
خبر بد ببوم باز کذار پند پادشاه را بر
خیانت کسی واقف مکردان مکر آنکه بر قبول
واثق باشی و اکر نه در هلاک خود سعی همی کنی
بیت بسیج سخن کفتن آنکاه کن که دانی که در کار کیرد سخن
حکمت هر که نصیحت خودرای می کند خود بنصیحت
کری محتاج است فریب دشمن مخور و غرور
مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن
دامن طمع کشاده احمق را ستایش خوش
آید چو لاشه که در کعبش دمی فربه نماید قطعه
الا تا نشنوی مدح سخن کوی که اندک مایه نفعی از تو دارد
اکر روزی مرادش بر نیاری دو صد چندان عیوبت برشمارد
حکمت متکلم را تا کسی عیب نکیرد سخنش صلاح نپذیرد

بیت مشو غره بر حسن گفتار خویش
بتحسین نادان و پندار خویش **حکمت**
هر کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال
قطعه یکی جهود و مسلمان خلاف می‌کردند
چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من
درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتوریت میخورم سوگند
وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم
حکمت ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سگ
بر مرداری باهم بسر نبرند و حریص با جهانی
گرسنه است و قانع بنانی سیر توانگری
بقناعت به که بضاعت **بیت**

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ
پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در ان آتش نداری طاقت سوز
بصبر آبی برین آتش زن امروز
حکمت هر که در حالت توانایی نیکی نکند
در وقت ناتوانی سختی بیند **بیت**
بد اخترتر از مردم آزار نیست
که روز مصیبت کسش یار نیست
حکمت هر چه زود بر آید دیر نپاید **قطعه**
خاک مشرق شنیده‌ام کنند بچهل سال کاسهٔ چینی
صد بروزی کنند در مرودشت لاجرم قیمتش همی بینی

اوی مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
وآدمی بچه ندارد خبر از عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید
وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا هست از آن قدرش نیست
لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

حکمت کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید

مثنوی بچشم خویش دیدم در بیابان
که مرد آهسته بگذشت از شتابان
سمند بادپای از تک فروماند
شتربان همچنان آهسته می راند

حکمت نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

قطعه
چون نداری کمال و فضل آن به ∴ که زبان در دهن نگه داری
آدمی را زبان فضیحه کند ∴ جوز بی مغز را سبکساری

خری را ابلهی تعلیم می داد ∴ برو بر صرف کرده سعی دایم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی ∴ درین سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بهایم از تو گفتار ∴ تو خاموشی بیاموز از بهایم
هر که تأمل نکند در جواب ∴ بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش ∴ یا بنشین همچو بهایم خموش

حکمت هر که با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست
چون درآید مه از تویی سخن ∴ گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت هر که با بدان نشیند نیکی نبیند

مثنوی
گر نشیند فرشته با دیو ∴ وحشت آموزد و خیانت (وریو)
از بدان نیکویی نیاموزی ∴ نکند گرگ پوستین دوزی

پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد
هر که علم خواند و عمل نکند بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بی دل طاعت نیاید

و پوست بی مغز دباغت را نشاید نه هر کار
مجادله جست در معامله درست **بیت**
بس قامت خوش که زیر چادر باشد ∴
∴ چون باز کنی مادر مادر باشد
حکمت اگر شبها همه قدر بودی شب قدر
بی قدر بودی **بیت** گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی ∴
حکمت نه هر که بصورت نیکوست سیرت
زیبا دروست کار اندرون دارد نه پوست
قطعه توان شناخت بیک روز از شمایل مرد
که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم ∴
∴ ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو
که خبث نفس نگردد بسالها معلوم **حکمت**
هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد **قطعه**
خویشتن را بزرگ می بینی ، راست گفتند یک دو بیند لوچ

زود بینی شکسته پیشانی ، تو که بازی بر کنی با قوچ
حکمت پنجه با شیر و مشت با شمشیر زدن
کار خردمندان نیست **بیت**
جنگ و زورآوری مکن با مست ∴
∴ پیش شیر پنجه در بغل نه دست
حکمت ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار
دشمن است در هلاک خود **قطعه**
سایه پرورده را چه طاقت آن ، که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل می فکند ، پنجه با مرد آهنین چنگال
پند هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن
دارد **بیت** چون نیاید نصیحتم در گوش
اگرت سرزنش کنم خاموش ∴
حکمت بی هنران هنرمندان را نتوانند دید
همچنانکه سگان بازاری سگان شکاری را
بینند مشغله بر آرند و پیش آمدن نیارند

یعنی سفله چون بهنر با کسی برنیاید بخبثش در پوستین افتد ❁ کند مر اینه عیبت حسود کوته دست
که در مقابله گنگش بود زبان مقال ❁

حکمت اگر جور شکم نبودی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی **بیت** شکم بند دستست و زنجیر پای
شکم بنده نادر پرستد خدای ❁

حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندانک در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس

بیت اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معده سنگین شبی ز دلتنگی

پند مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه
ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر گوسفندان

پند هرکرا دشمن در پیش است اگر نکشد دشمن خویش است ❁ سنگ در دست و مار بر سر سنگ
نکند مرد هوشیار درنگ ❁ گروهی برخلاف این مصلحت دیده اند که در کشتن بندیان تامل اولیترست بحکم آنک اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید و اگر بی تامل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممتنع باشد **مثنوی**

نیک سهلست زنده بی جان کرد ❁
کشته را باز زنده نتوان کرد ❁
شرط عقلست صبر تیرانداز ❁
که چو رفت از کمان نیاید باز ❁

حکمت حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد و جاهلی که بزبان آوری بر حکیم غالب آید عجب نیست سنگیست که گوهر را

می شکند **بیت** نه عجب گر فرو رود نفسش
عندلیبی را که غراب هم قفسش ؛؛
قطعه گر هنرمند از اوباش جفای بیند
تا دل خویش نیازارد و درهم نشود ؛؛
؛؛ سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود ؛؛
حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است
و غبار اگر بر فلک رود همچنان خسیس استعداد
بی تربیت دریغست. و تربیت بی استعداد
ضایع. خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش جوهر
علویست. ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد
با خاک برابرست و قیمت شکر نه از نیست
که آن خود خاصیت وی است **مثنوی**
چو کنعان را طبیعت بی هنر بود. پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر. گل از خارست و ابراهیم از آزر

١٤٥

حکمت خردمندی را که در زمرهٔ اوباش
در سخن ببندند شگفت مدار که آواز بربط
با غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عنبر از گند سیر
فرو ماند **بیت** بلند آواز نادان گردن افراخت
که دانا را به بی شرمی بینداخت ؛
نمیداند که آهنگ حجازی ؛ فرو ماند ز بانگ طبل غازی
حکمت مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار
بگوید دانا چو طبلهٔ عطارست خاموش
و هنرنمای و نادان چو طبل غازی بلند آواز
و میان تهی **قطعه** عالم اندر میان جاهل را
مثلی گفته اند صدیقان ؛ شاهدی درمیان کوران است
مصحفی در سرای زندیقان ؛ **پند** دوستی را که
بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیک دم
بیازارند **بیت** سنگی بچند سال شود لعل پاره
زنهار تا بیکنفسش نشکنی بسنگ ؛؛

حکمت عقل در دست نفس همچنان گرفتارست
که مرد عاجز در دست زن گربز بیت
در خرمی بر سرای ببند • که بانگ زن ازوی بر آید بلند
حکمت رای بی قوت مکر و فسون است
و قوت بی رای جهل و جنون بیت
تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک
که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست
حکمت جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی
که روزه دارد و بنهد هر که ترک شهوت
از بهر قبول خلق داده است از شهوت
حلال در شهوت حرام افتاده است
بیت عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند
بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند
حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره
سیلی گردد یعنی آنان که دست قوت

ندارند سنگ خرد نگه دارند تا وقت
وقت فرصت دمار از روزگار ظالم بر آرند
عربیه وقطرٌ الی قطرٍ اذا اتفقت نهر
ونهرٌ الی نهرٍ اذا اجتمعت بحرٌ بیت
اندک اندک بهم شود بسیار • دانه دانه است غله در انبار
حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی
بحلم در گذراند که هر دو طرف را زیان دارد
هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم بیت
چو با سفله گویی بلطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردن کشی
حکمت معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده
است و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ
شیطان است و خداوند سلاح را چون
باسیری برند شرمساری بیشتر بود مثنوی
عامی نادان پریشان روزگار • به ز دانشمند ناپرهیزگار

کان بنا بینایی از او فتاد ، وین دو چشمش بود در چاه اوفتاد
حکمت جان در حمایت یکدمست و دنیا
وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان
خرند یوسف را فروشند تا چه خرند . الم
اعهد الیکم یا بنی آدم الا تعبدوا الشیطان
بیت بقول دشمن پیمان دوست بشکستی
ببین که از که بریدی و با که پیوستی حکمت
شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان
مثنوی وامش مده آنکه بی نمازست
گرچه دهنش ز فاقه بازست
کو فرض خدا نمی گزارد ، از قرض تو نیز غم ندارد
پند هر که در زندگی نانش نخورند چون
بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند
نه خداوند میوه . یوسف صدیق علیه السلام
در خشک سالی مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را

فراموش نکند مثنوی آنک در راحت و تنعم زیست
او چه داند حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند ، که باحوال خویش درماند
قطعه ای که بر مرکب تازنده سواری هش دار
که خر خارکش مسکین در آب و گل است
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست
پند درویش ضعیف حال را در خشکی
تنگ سالی مپرس که چونی مگر بشرط آنک
مرهمی بر ریشش نهی و معلومی در پیشش
خری که بینی و باری بگل درافتاده
بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان ببند و چو مردان بگیر دم خرش
حکمت دو چیز محال عقل است خوردن بیش

از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم سو
قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه ؞
بشکر یا بشکایت برآید از دهنی ؞
فرشته که وکیل است بر خزانه باد ؞
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیره زنی ؞
حکمت ای طالب روزی بنشین که بخوری
وای مطلوب اجل مرو که جان نبری قطعه
جهد رزق ار کنی ور نکنی ، برساند خدای عزّ و جل
ور شوی در دهان شیر و پلنگ ، نخورندت مگر بروز اجل
حکمت بنا نهاده دست نرسد و نهاده هر کجا
که هست برسد سو شنیده ام که سکندر برفت در ظلمات
بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات ؞
لطیفه توانگر فاسق کلوخ زراندود است
و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق
موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع

شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت
بدان سر در نشیب سو هر کرا جاه و دولتست بدان
خاطر خسته در نخواهد یافت ، خبرش ده که هیچ دولت و جاه
بسرای دگر نخواهد یافت ، حکمت حسود از نعمت
حق بخیل است و مردم بی گناه را دشمن قطعه
مردکی خشک مغز را دیدم ، رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی ، مردم نیکبخت را چه گناه
الا تا نخواهی بلا بر حسود ، که آن بخت برگشته خود در بلاست بیت
چه حاجت که با وی کنی دشمنی ، که او را چنان دشمنی در قفاست بیت
لطیفه تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است
و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل
درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در ؞
مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست
نه ترتیل سورت مکتوب . عامی متعبد پیاده
رفته است و عالم متهاون سواری خفته

عاصی که دست بردارد به از عابدی که در سر
دارد **بیت** سرهنگ لطیف خوی دلدار
بهتر ز فقیه مردم آزار ⁂ **لطیفه**
عالم بی عمل زنبور بی عسل است **بیت**
زنبور درشت بی مروت را گوی ⁂
⁂ باری چو عسل نمی دهی نیش مزن
لطیفه مرد بی مروت زنست و عابد
با طمع رهزن **قطعه** ای بناموس کرده جامه سپید
بهر پندار خلق نامه سیاه ⁂ دست کوتاه باید از دنیا
آستین خواه دراز و خواه کوتاه ⁂ **حکمت** دو کس را
حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر
نیاید تاجر کشتی شکسته و وارثی با قلندران
نشسته **قطعه** پیش درویشان بود خونت مباح
گر نباشد در میان مالت سبیل ⁂
⁂ یا مرو با یار ازرق پیرهن

یا بکش بر خانمان انگشت نیل ⁂
⁂ یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانه‌ای در خورد پیل ⁂
حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیزست
جامه خلقان خود ازان با عزت تر و خوان
بزرگان اگرچه لذیذست خرده انبان خویش
ازان با لذت تر **سرکه** از دست رنج خویش و تره
بهتر از نان کدخدا و بره **حکمت** خلاف
راه صوابست و عکس رای اولو الالباب
دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان
رفتن امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله علیه
پرسیدند که چگونه رسیدی بدین پایگاه
در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم
از پرسیدن آن ننگ نداشتم **قطعه**
امید عافیت آنگه بود موافق عقل ⁂

که نبض را بطبیعت شناس بنمایی ؛؛
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن ؛؛
دلیل راه تو باشد بعز دانایی ؛؛
پند هرچه دانی که هر آینه معلوم خواهد بودن
بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت را زیان
دارد قطعه چو لقمان دید کاندر دست داود
همی آهن بمعجز موم گردد ؛؛
نپرسیدش چه می سازی چو دانست ؛؛
که بی پرسیدنش معلوم گردد ؛؛
پند از لوازم صحبت یکی آنست که خانه
بپردازی یا با خانه خدا درسازی قطعه
حکایت بر مزاج مستمع گوی ، اگر دانی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند ، نگوید جز حدیث روی لیلی
پند هر که با بدان نشیند اگر طبیعت
ایشان در وی اثر نکند بطریقت ایشان متهم

گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز
گزاردن منسوب شود بخمر خوردن مثنوی
رقم بر خود بنادانی کشیدی ، که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایی یکی پند ، مرا فرمود با نادان مپیوند
که گر صاحب تمیزی خر بباشی ، وگر نادانی ابله تر بباشی
حکمت حلم شتر چنانکه معلومست که اگر
طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ ببرد گردن
از متابعت او نپیچاند اما اگر دره هولناک
پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل
آنجا بنادانی خواهد شدن زمام از کفش
درگسلاند و دیگر مطاوعت نکند که هنگام
درشتی ملاطفت مذموم است و دشمن بملاطفت
دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند قطعه
کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش ؛؛
وگر ستیزه کند در دو چشمش افکن خاک ؛؛

سخن بلطف وکرم با ستیزه روی مکن ∴
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک ∴

پند هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ
فضلش بدانند پایهٔ جهلش معلوم کردد

قطعه
ندهد مرد هوشمند جواب ∴ مگر آنگه کزو سوال کنند
گرچه برحق بود فراخ سخن ∴ حمل دعویش بر محال کنند

حکمت ریشی درون جامه داشتم و شیخ
ازان هر روز پرسیدی که چونست و
نپرسیدی که کجاست دانستم که ازان احتراز
می کند ذکر هر عضوی روا نباشد و خردمندان
گفته اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد

قطعه
تا نیک ندانی که سخن عین صوابست
باید که بگفتن دهن از هم نگشایی ∴
گر راست سخن گویی و در بند بمانی ∴
به زانکه دروغت دهد از بند رهایی ∴

حکمت دروغ گفتن بضربت لازم ماند که
اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند
چون برادران یوسف که بدروغی موسوم شدند
بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند که
بل سولت لکم انفسکم امرا

قطعه
یکی را که عادت بود راستی ∴ خطایی رود درگذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ ∴ دگر راست باور ندارند ازو

اخری
دروغی نکیرند صاحب دلان
بران کس که پیوسته گفته است راست ∴
وگر مشتهر شد بقول کسی در دروغ ∴
اگر راست گوید تو گویی خطاست ∴

حکمت اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست
و اذل جانوران سگ و باتفاق خردمندان
سگ حق‌شناس به از آدمی ناسپاس
سگی را لقمه هرگز فراموش ∴ نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ

ذکر عزی نوازی سفله را * بکمتر تندی آید با تو در جنگ

پند از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را

نشاید بیت مکن رحم بر گاو بسیار خوار

که بسیار خوابست و بسیار خوار بیت

چو گاو ار همی بایدت فربهی * چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم

اگر توانگری دهمت مشغول شوی بمال از من و

گر درویش کنمت تنگ دل نشینی پس حلاوت

ذکر من کجا یابی و بعبادت من کی شتابی شعر

گه اندر نعمتی مغرور و غافل

گه اندر تنگدستی خسته و ریش

چو در سرا و ضرا حالت اینست

ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی

فرود آورد و دیگری را در شکم ماهی نگه دارد

بیت وقتیست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس

ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت اگر تیغ قهر بر کشد نبی و ولی دم در کشد

و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند

گر بمحشر خطاب قهر کند * انبیا را چه جای معذرتست

پرده از روی لطف گو بردار * کاشقیا را امید مغفرتست

پند هر که بتادیب دنیا راه صواب

نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید * و لنذیقنهم

من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر بیت

پندست خطاب مهتران آنگه بند

چون پند دهند نشنوی بند نهند

حکمت نیک بختان بحکایت و امثال پیشینیان

پند گیرند از آن پیش که پسینیان بواقعهٔ

ایشان او مثل زنند و دزد از دست

کوته نکنند تا دستشان کوته کنند قطعه

نرود مرغ سوی دانه فراز • چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصایب دگران • تا نگیرند دگران ز تو پند
حکمت آنکس را که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که بکمند سعادت کشان می برند چه کند که نرود قطعه
شب تاریک دوستان خدای • می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست • تا نبخشد خدای بخشنده
رباعیه از تو بکه نالم که دگر داور نیست
وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست ::
آنرا که تو رهبری کنی کس گم نکند ::
وانرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست حکمت
گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام
غمی کز پیش شادمانی بری • به از شادی که پیش غم خوری
حکمت خدای تعالی می بیند و می پوشد
و همسایه نمی بیند و می خروشد بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی ::
:: کسی بحال خود از دست کس نیاسودی
لطیفه زر از معدن بجان کندن برون آید
و از دست بخیل بجان کندن قطعه
دونان نخورند و گوش دارند • گویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن • زر مانده و خاکسار مرده
حکمت زمین را از آسمان نثار است
و آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه بیت گرت خوی من آمد ناسزاوار
تو خوی نیک خود از دست مگذار ::
پند هرکه بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید بیت نه هر بازو که در وی قوتی هست
بمردی عاجزان را بشکند دست ::
ضعیفان را مکن بر دل گزندی • که درمانی بجور زورمندی
حکمت عاقل چون خلاف بیند از میان بجهد

و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کرانست
و اینجا حلاوت در میان مقامر را سه شش می‌باید
ولیکن سه یک می آید بیت
هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ؛؛
؛؛ ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان
نکته درویشی در مناجات می‌گفت یا رب
بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت
کرده‌ای که مر ایشان را نیک آفریده‌ای اوّل
کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست
جمشید بود گفتند چرا همه زینت بچپ دادی
و فضیلت راست راست گفت راست را
زینت راستی تمام است قطعه
فریدون گفت نقاشان چین را ؛؛
؛؛ که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دار ای مرد هشیار ، که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

نکته بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت
که دست راست راست خاتم در انگشت
چپ چرا می‌کنند گفت ندانی که اهل فضل
همیشه محرومند بیت آنکه حظ آفرید و روزی و بخت
یا فضیلت همی دهد یا بخت ؛؛
پند نصیحت پادشاهان کسی را مسلّم
است که امید زر ندارد و بیم سر مثنوی
موحد چه در پای ریزی زرش ؛؛
؛؛ چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس ؛؛
؛؛ بر اینست بنیاد توحید و بس
لطیفه پادشاهان از برای دفع ستمکاران
است و شحنه برای خون خواران
و قاضی مصلحت جوی طراران که هرگز دو
خصم بحق راضی نرفتند پیش قاضی قطعه

چو حق معاینه دانی که ببباید داد ∴
∴ بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس ∴
∴ بقهر ازو بستانند مزد سرهنگی
لطیفه همه کس را دندان بترشی کند شود
مگر قاضی را که بشیرینی بیت
قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ∴
∴ ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار
لطیفه قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که
توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری
بیت جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست
که پیر خود نتواند ز گوشهٔ برخاست ∴
∴ جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد
که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمی خیزد ∴
حکمت حکیمی را پرسیدند که چندین درخت

نامور که خدای تعالی افریده است برومند
هیچ یکی را ازاد نخوانند مگر سرو را
که ثمرهٔ ندارد درین حکمت چیست گفت
هر درختی را دخلی معین است بوقتی معلوم
گاهی بوجود آن تازه اند و گاهی بعدم آن
پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست
و همه وقتی سبز و تازه است و این صفت
ازادگانست اسو برآنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد ∴
∴ گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد ∴
حکمت دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنک
داشت و نخورد و دیگر آنک دانست و نکرد
کس نبیند بخیل فاضل را ∴ که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد ∴ کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمة الکتاب تمام شد کتاب گلستان
والله المستعان و بتوفیق باری عز اسمه
درین جمله چنانک رسم مولفان است
از شعر متقدمان بطریق استعاره تلفیقی نرفت

بیت کهن جامهٔ خویش پیراستن
به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیز است
و طیبت آمیز و کوته نظران را بدین علت
زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده
بردن و دود چراغ بی فایده خوردن کار
خردمندان نیست ولیکن برای روشن
صاحب دلان که روی سخن در ایشانست
پوشیده نماند که موعظهای شافی در سلک
عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت
با شهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان
از دولت قبول محروم نماند

مثنوی

ما نصیحت بجای خود کردیم ٭ روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس ٭ بر رسولان پیام باشد و بس

عربیه

یا ناظراً فیه سل الله مرحمةً ٭ علی المصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسک من خیر تریدها ٭ من بعد ذلک غفراناً لکاتبه

وقد وقع الفراغ من تبلیغ الکتاب الشریف
بعون الله الملک اللطیف
علی ید العبد الفقیر فخر الدین
فی العشر الاخیر من الشهر
المبارک رمضان فی
یوم الجمعة تاریخ
سنه ۹۱۶
تم

تحفة لمن وفقه الله بما یرضاه محمد بن سکندر [illegible] عفا الله عنه